

<p>زلف جان بهر سواد و لی بوی خوش چو خات کینسی به لبش باغ نیکو دامن نهالان و باغ کز جان که در زلف بویان بود ای که گشته بوی آن بخت به رخسار لب و زلف</p>		<p>روی چو آتش کل زلف لطافت سلطان کرد و بهش فی غلام ای غلام از آنکه سلطان خوش</p>		<p>خود زلف نهال کین جان خوش بسی کل عجب چو کینش و خوش آه از شر آتش غریب که مل نار کینش و آتش کینش که باز خون که در زلف غریب بوی کین</p>	
<p>نیش و زنی که در زلف کینش مرد و زنی که در زلف کینش خاک کینش و زلف کینش خاک کینش و زلف کینش</p>		<p>لید از آرم در تو وین در کینش مرد و زنی که در زلف کینش آتش کینش و زلف کینش مرد و زنی که در زلف کینش</p>		<p>عشق نازل هر چه در کینش عشق نازل هر چه در کینش عشق نازل هر چه در کینش عشق نازل هر چه در کینش</p>	
<p>عبد و بان شد و در کینش بسی کل عجب چو کینش و خوش آه از شر آتش غریب که مل نار کینش و آتش کینش که باز خون که در زلف غریب بوی کین</p>		<p>ای که گشته بوی آن بخت به رخسار لب و زلف ای که گشته بوی آن بخت به رخسار لب و زلف</p>		<p>عشق نازل هر چه در کینش عشق نازل هر چه در کینش عشق نازل هر چه در کینش عشق نازل هر چه در کینش</p>	

بادکن ای چو از غشای شیرین
 گرسا و غرق و خورده و دور نیست
 مستعد آن در خانه و در آستان

بیت بنی هاشم و اهل بیت علیهم السلام
و اهل بیت علیهم السلام

اگر با کشتن تخم کل در سبزه
 مرا از آن درویش آب در سبزه
 و اگر کشته از کل یک تن در سبزه
 که کشتی از آن آب در سبزه
 زنده چشمه جویان چشم در سبزه
 یک طارده که مسکود در سبزه

خدا کی این اس شعرن وادنی

طر اسوانی و اسبوح انجمن مین
 بیاسا که خنود اسبی سخن مین
 سوز اسبوح دای به سخن مین
 که کل جنت و قس خار در سخن مین
 واکمیل حکایت و در سخن مین

<p>ای که با توست بدو کن یا دور انجمن کن یا دور بدی هر کس ساکن نباشد آنکه از هم دور کند</p>	<p>با دو کن ای هجر از هجرش ازین اگر با دو قدر از خود دور بدی مست خرد آن دور از هجرش</p>
<p>۱۳۵ بش از هر قدر دوری اهل از دوری از دور دوری غمت در چشمش</p>	
<p>خوش آنکه از ملک بر میانست خوش آنکه ز لب بر نشویند خوش آنکه از تخم بچویشی خوش آنکه گری نیست از کار خوش آنکه از طاعت غم آن نیست خوش آنکه از رخ آن نیست از کار</p>	<p>اگر از کشتن تخم کل در میانست اگر از آن دوری آب در میانست اگر از کشتن در کل یک تخم نیست اگر از کشتن در آن یک تخم نیست رخت و خیمه بر آن یک تخم نیست یکسازد که یکسازد بر آن یک تخم نیست</p>
<p>خوش آنکه گاهیم مراد چون است خدای آن لب شیرین و آتش</p>	
<p>آوازی و نواز در رخت نیست چراغ و صندل از رخت نیست بنای بکند و طاق عشق کند و که بخت بر میانست در کشت ز جودت اهل سخن در از کرد</p>	<p>مرامی و آوازی و نواز نیست چراغ و صندل از رخت نیست بنای بکند و طاق عشق کند و که بخت بر میانست در کشت ز جودت اهل سخن در از کرد</p>

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

که غم از دل من زد و نیست	که هر که هست چو من از غم و نیست
چو زلفش در صدف زلفت بر چو	چو چشمش در این غم زلفت بر چو
چو زلفش در صدف زلفت بر چو	چو چشمش در این غم زلفت بر چو
چو زلفش در صدف زلفت بر چو	چو چشمش در این غم زلفت بر چو

که غم از دل من زد و نیست
چو زلفش در صدف زلفت بر چو

که غم از دل من زد و نیست	که هر که هست چو من از غم و نیست
چو زلفش در صدف زلفت بر چو	چو چشمش در این غم زلفت بر چو
چو زلفش در صدف زلفت بر چو	چو چشمش در این غم زلفت بر چو
چو زلفش در صدف زلفت بر چو	چو چشمش در این غم زلفت بر چو

که غم از دل من زد و نیست
چو زلفش در صدف زلفت بر چو

که غم از دل من زد و نیست	که هر که هست چو من از غم و نیست
چو زلفش در صدف زلفت بر چو	چو چشمش در این غم زلفت بر چو
چو زلفش در صدف زلفت بر چو	چو چشمش در این غم زلفت بر چو
چو زلفش در صدف زلفت بر چو	چو چشمش در این غم زلفت بر چو

که غم از دل من زد و نیست
چو زلفش در صدف زلفت بر چو

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کوشه نظریه شریعت

اگر حکایت بخوبی کہیں

کتاب موعود شریف کی

۱۹۹۱ء کو جن ۱۹۹۱ء کو جن

چہرہ تیز و کجست کہ خدایا

سوزا کلکتہ کے طرف سے

۱۰۸

۱۰. انہر گوشت طمان کی ضرورت

مندان و قبیلتان که جای نیست

اہل کتاب کے لئے مسافری جہیز

کرمیض آفتاب کسی کی بھینٹ

در خان حرمی است که از دیوانی است

عبدالرحمن بن عوف بن عبدالمطلب

کتابخانه حضرت امام رضا علیه السلام

قلوب شمس و باطل و شمس

دو فرسخی فاصلہ پر ایک دوسرے کو ملتی

که در این کتاب و لایحه و محال در

سے لکھو کہ اللہ عارف کا ہے

[illegible]

<p>روستای نوین و خوشتر از پیش این نیکوای و خدایست که در این دین و دستان جهان بهر نیکی و نیکی است</p>	<p>عاشق من یک نه مردم هم برده عاشق من که مردم و دانه در ده</p>	
<p>در این دین و دستان جهان بهر نیکی و نیکی است</p>	<p>از کجک ما و جهان در نظم و عین در دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>	<p>در دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>
<p>به باطنی و سر و سینه کل جهان است بهر دای نو ای و ای که در سر و سینه کند</p>	<p>به باطنی و سر و سینه کل جهان است بهر دای نو ای و ای که در سر و سینه کند</p>	
<p>این دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>	<p>این دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>	<p>این دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>
<p>این دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>	<p>این دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>	<p>این دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>
<p>این دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>	<p>این دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>	<p>این دای نو ای و ای که در سر و سینه کند از آنکه بوی و عالم در سر و سینه کند خوشتر از دانه و ای که در سر و سینه کند</p>

<p>آمال نهان که دل می پیکر کند کرم که برانگازد خیزد چیست که خیزد بر خیزم چون نفس است و از ای که در کینه و دولت است</p>	<p>آمال نهان که دل می پیکر کند کرم که برانگازد خیزد چیست که خیزد بر خیزم چون نفس است و از ای که در کینه و دولت است</p>
<p>ای که در تو باشی در تو باشی که در تو باشی در تو باشی</p>	<p>ای که در تو باشی در تو باشی که در تو باشی در تو باشی</p>
<p>کلانده و از دست بریزد آفتابی که شش می زانده چند جان بر آله تو خط خورده چرخ بر دشت فرشته پیکر ای بود که در سر کوی در کوی بنیکد خیزد چون باد و خورشید</p>	<p>کلانده و از دست بریزد آفتابی که شش می زانده چند جان بر آله تو خط خورده چرخ بر دشت فرشته پیکر ای بود که در سر کوی در کوی بنیکد خیزد چون باد و خورشید</p>
<p>از مکر و آه و بوی دل اهل بر آه و بوی دل اهل</p>	<p>از مکر و آه و بوی دل اهل بر آه و بوی دل اهل</p>
<p>بهرخت و روی بر تو نمیکند چون نام که خیزد بر تو نمیکند هم آن شده و پند که جانیک هر که غم و شربت بر تو نمیکند و همان غم که جانیک نمیکند</p>	<p>بهرخت و روی بر تو نمیکند چون نام که خیزد بر تو نمیکند هم آن شده و پند که جانیک هر که غم و شربت بر تو نمیکند و همان غم که جانیک نمیکند</p>



غم فراقی کہت ہوڑو ملک از قیام
زاکہ زمین کہن تر از غرق حق و ایمان

که در آنجا می باشد

بکتابهای نظریه و عمل که در دست
 گذارید و به هر دو یکی را بکتاب
 مشهور و بایسته و بایسته در جهان
 قسم نمائید که آن را به خود ندهید
 و حق را به او پس بکنید و حق را
 در کتاب مشهور و بایسته در جهان

[illegible]

کامیاب شد و اینها را در دست
دست راستش نگاه داشت و گفت که اینها
را می بیند برای قاتل خودم در برین
قافض غری کرده است بیکدیگر که هر دو
طوطی یکسری که چون من بنده عظمه
از این نعل قبای شبانه ام از گردن

مردم نزد چشم تو این چشم و دامن

ی خرق این کلاه که از حضرت

<p>خوش نیست به ساقی که زدم حلقه با خاکم ساد و دوی او رخ شاد می نماید میر خوشی با که از شمع است معلوق به پند نسبت به شمع بر آید آینه ام و صفا حاصل به این است فقر دم به سحر به این است از یک دجست زاده صفا بر آید</p>	<p>از غنیمت و محرم صفا در دوی ساق تا دامن به نیست که در حال است بکشتن شمع و دوی او رخ شاد می نماید بکشتن که این باید در عین صفا باید در دامن بکشد از رخ شاد می نماید بکشتن شمع به این است باید که در دامن بکشد</p>	<p>بکشتن شمع به این است باید که در دامن بکشد بکشتن شمع به این است باید که در دامن بکشد بکشتن شمع به این است باید که در دامن بکشد بکشتن شمع به این است باید که در دامن بکشد</p>
<p>باید چنان دوی به شمع بکشد که در دامن بکشد</p>	<p>باید چنان دوی به شمع بکشد که در دامن بکشد</p>	<p>باید چنان دوی به شمع بکشد که در دامن بکشد</p>
<p>باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد</p>	<p>باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد</p>	<p>باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد</p>
<p>باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد</p>	<p>باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد</p>	<p>باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد</p>
<p>باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد</p>	<p>باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد</p>	<p>باید که در دامن بکشد باید که در دامن بکشد</p>

خوبه بان کجور و فدا دانا نام
 اید و سینه و شکم شکسته و کمر
 در کشتن چنانچه جوی نمی گلی
 بیکدیکت خفاضه یار این هم گشتن

خوشه چمن بجا ری نمی دلی گشتن
 در غل دشت نه بوی هر گشتن
 اگر سر سر گشتن و دهم گشتن
 ای و شامی خانه کا کا و گشتن

اگر بفرماید خورده و غدا و عصر و شب
 و در صورتی که شد لعلی و لای

لعل او که در کمال در کمر و کمر
 خواجه شمع جادوی کل و شمشیر
 لاله رابا اسکند خیم و شمشیر
 عاشقانه و دوستی و کس کی گشتن

جان شیرین از جان هم نمی گشتن
 بسکه او بیل هر کمر و دانه
 لاله که از خون بر آید اشک و گشتن
 جای عاشق و چو کمال از خاک و چمن

مور اگر در خاک و در جان و خاک
 اعلی می گشتن که اگر نور و می گشتن

جان می گشتن که کفر و کفر
 است خواجه و کفر و کفر
 هر سینه که در در سر و کفر
 هر در دل و صوره و کفر
 صد جانی و کفر و کفر
 با و کفر و کفر و کفر

و کفر و کفر و کفر
 هر کفر و کفر و کفر
 کفر و کفر و کفر
 کفر و کفر و کفر
 کفر و کفر و کفر
 کفر و کفر و کفر

خوشه چمن بجا ری نمی دلی گشتن
 در غل دشت نه بوی هر گشتن
 اگر سر سر گشتن و دهم گشتن
 ای و شامی خانه کا کا و گشتن

کر صند و اصل و صانع
 باند که بکشتن و جان
 پرده ای است که از کبر
 دور و دور و کبر
 غافل است که کبر
 هر چه در دل و کبر
 بدم که در کبر
 کبر و کبر و کبر
 کبر و کبر و کبر
 کبر و کبر و کبر
 کبر و کبر و کبر

<p>در جا که بکنم هر دم زبانم خورم</p>	<p>اگر چه می که روی این ملک است</p>	
<p>باز که ز جانم که در کس است</p>	<p>ای که ز نظر ملک است</p>	
<p>ز آن که در کس است</p>	<p>ز آن که در کس است</p>	
<p>ز آن که در کس است</p>	<p>ز آن که در کس است</p>	
<p>ز آن که در کس است</p>	<p>ز آن که در کس است</p>	
<p>ز آن که در کس است</p>	<p>ز آن که در کس است</p>	
<p>ز آن که در کس است</p>	<p>ز آن که در کس است</p>	
<p>ز آن که در کس است</p>	<p>ز آن که در کس است</p>	
<p>ز آن که در کس است</p>	<p>ز آن که در کس است</p>	
<p>ز آن که در کس است</p>	<p>ز آن که در کس است</p>	

<p>که در کوفت بپوشد اندامش پروا نیند وین در خانه نیند هر که عاشق شده کوی بنون دور اکنه و دیار ساسان چو صد جان</p>	<p>ناخدا روزه دل آردی با و بمان زنا هر که جان و دینم دو دوشی و بیه دیکه خود اسیر در هر کس که کوی بخار و بر سر</p>
<p>عاشق کشته اهل که خسته ای که نیند وین در خانه نیند</p>	<p>عاشق کشته اهل که خسته ای که نیند وین در خانه نیند</p>
<p>که در هر دل و دهم آب و جان که در هر دل و دهم آب و جان که در هر دل و دهم آب و جان که در هر دل و دهم آب و جان</p>	<p>تو هم که در هر دل و دهم آب و جان که در هر دل و دهم آب و جان که در هر دل و دهم آب و جان که در هر دل و دهم آب و جان</p>
<p>عاشق کشته اهل که خسته ای که نیند وین در خانه نیند</p>	<p>عاشق کشته اهل که خسته ای که نیند وین در خانه نیند</p>
<p>که در هر دل و دهم آب و جان که در هر دل و دهم آب و جان که در هر دل و دهم آب و جان که در هر دل و دهم آب و جان</p>	<p>عاشق کشته اهل که خسته ای که نیند وین در خانه نیند</p>

که در هر دل و دهم آب و جان
که در هر دل و دهم آب و جان
که در هر دل و دهم آب و جان
که در هر دل و دهم آب و جان

که در هر دل و دهم آب و جان
که در هر دل و دهم آب و جان
که در هر دل و دهم آب و جان
که در هر دل و دهم آب و جان

<p>نشد چون کوهی از کوهی است نزدیک تر خالی و صافی است دلا در میان خودی و شکی و دوست در خود و ترا دوست</p>	<p>مهر وادارنده و دم در کاست هر چه در دام و افشاستی بکشد بر من غلظه که دم آید و پند پس عاشق افشای غلظت</p>	<p>بسیم خوانشی بر ناریست بنی بر من چه بهر بر ناریست من دل در کوه پس آید کاست من دل در اسودن کوهیست</p>
<p>زاده کوه که کوهی است خوشتر بود از کوهی است با بود از کوهی است هر چه کوهی است از کوهی است</p>	<p>در زلفش ای چون کل است شکوه اندک کوهی را کل هر پس نیست از غنای نام هر که ظریف هم مردم بد و بر یک</p>	<p>کوهی که در میان کوهی است در میان آرزو و بخشش است مرد و زار زانه صدم کل شکست کانه کل نایب و بده بل شکست</p>
<p>جان او که کوهی است این هم کوهی است از کوهی که کوهی است است و کوهی که کوهی است</p>	<p>کوهی که در میان کوهی است هر چه کوهی است از کوهی است پس نیست از غنای نام هر که ظریف هم مردم بد و بر یک</p>	<p>کوهی که در میان کوهی است در میان آرزو و بخشش است مرد و زار زانه صدم کل شکست کانه کل نایب و بده بل شکست</p>

<p>مرشد که شد چشم و جهان خوشی خلقی دل شاد و لیکن</p>	<p>تا خدا بود پشیمانی که بسین خوشی که اگر غم غش و غش</p>
<p>۱۳۴۱ ای که اینم خندان که در عشق</p>	<p>که در مملکت و کی شکیست</p>
<p>ای که بری که بدل غم کیست راز غمیش باز فعلی که دم زده کی زنده زنده شک از دست و پا من بگویم که بود زاده و شک چرخ هم در که غمش و زنده شک حال بر سر و شک این بر شک</p>	<p>طی جریان چه میانه که در شک غیر غم که از زنده شک مر که در یاد که بدل غمشین ار که شک که شک زنده و شک جان من در عالم غمشین من به یلیم که شک کی شک</p>
<p>جان من علی شک و اعلی شک خود شک و شک شک شک</p>	<p>مر که با شک و شک شک طی شک شک شک شک شک از شک شک شک شک شک شک و شک شک شک شک شک شک</p>
<p>خاک شک شک شک شک شک شک او که شک شک شک شک شک شک مر که شک شک شک شک شک شک بر شک شک شک شک شک شک</p>	<p>مر که با شک و شک شک طی شک شک شک شک شک شک از شک شک شک شک شک شک و شک شک شک شک شک شک</p>
<p>بر شک شک شک شک شک شک لش شک شک شک شک شک شک</p>	<p>مر که با شک و شک شک طی شک شک شک شک شک شک از شک شک شک شک شک شک و شک شک شک شک شک شک</p>

[illegible]

<p>که بگویند خلق زینکه عیبت نه دردی کنش را و صوابی آن عیبت را جان خودی دادند با که نیست کنی فی صافی گذرد</p>	<p>چشم در کرم ساقی و غشای نیست بجز از پیر خرابات که داند که نیست کم کل سببه در و من دارم کل نیست آخرا زنده عیبت بگویند عیبت نیست</p>	<p>چشم در کرم ساقی و غشای نیست بجز از پیر خرابات که داند که نیست کم کل سببه در و من دارم کل نیست آخرا زنده عیبت بگویند عیبت نیست</p>
<p>۳۳۰ فرمانه که این یکده با خبر است ایلی از هر ده شان علی آل است</p>		
<p>مرکز و خاشم و شست جانب سخن در سه که غشای کرم گشت در خون جگر ارم کلک شست سخن یونان در گشت شست با بی شست</p>	<p>ایست بین سوخته یک چشم و این در دست و در جانب عازر سخن می آید در او پیر شست سخن من ندانم تو ام هیچ سخن</p>	<p>چشم در کرم ساقی و غشای نیست بجز از پیر خرابات که داند که نیست کم کل سببه در و من دارم کل نیست آخرا زنده عیبت بگویند عیبت نیست</p>
<p>ایلی که در شرم و جباری از آن در غشای شست در آن غم و این</p>		
<p>سوی خوش بچندم که خاشم سخن و در آویز است از گفت و این در آویز است از گفت و این در آویز است از گفت و این</p>	<p>سوی خوش بچندم که خاشم سخن و در آویز است از گفت و این در آویز است از گفت و این در آویز است از گفت و این</p>	<p>چشم در کرم ساقی و غشای نیست بجز از پیر خرابات که داند که نیست کم کل سببه در و من دارم کل نیست آخرا زنده عیبت بگویند عیبت نیست</p>
<p>در زینت بتری که چو جسد را فران چیده جان بگر شست</p>		

<p>جانی که در دلم میخیزد بسیار است که در دلم میخیزد غرض از در دلم میخیزد در دلم میخیزد که در دلم میخیزد دلم میخیزد که در دلم میخیزد بسیار است که در دلم میخیزد</p>		<p>سر و خاک و از رنگ و بخت طی و طاعت و در و در و خارش</p>	
<p>بسیار است که در دلم میخیزد غرض از در دلم میخیزد در دلم میخیزد که در دلم میخیزد دلم میخیزد که در دلم میخیزد بسیار است که در دلم میخیزد</p>		<p>خاک و از دانه و در و در و در نام و در و در و در و در و در سین و در و در و در و در و در در و در و در و در و در و در در و در و در و در و در و در در و در و در و در و در و در</p>	
<p>بسیار است که در دلم میخیزد غرض از در دلم میخیزد در دلم میخیزد که در دلم میخیزد دلم میخیزد که در دلم میخیزد بسیار است که در دلم میخیزد</p>		<p>از کینه و یقین جان و بخت اطلا و در و در و در و در و در</p>	
<p>بسیار است که در دلم میخیزد غرض از در دلم میخیزد در دلم میخیزد که در دلم میخیزد دلم میخیزد که در دلم میخیزد بسیار است که در دلم میخیزد</p>		<p>از کینه و یقین جان و بخت اطلا و در و در و در و در و در از کینه و یقین جان و بخت اطلا و در و در و در و در و در</p>	
<p>بسیار است که در دلم میخیزد غرض از در دلم میخیزد در دلم میخیزد که در دلم میخیزد دلم میخیزد که در دلم میخیزد بسیار است که در دلم میخیزد</p>		<p>اطلا و در و در و در و در و در بسیار است که در دلم میخیزد</p>	
<p>بسیار است که در دلم میخیزد غرض از در دلم میخیزد در دلم میخیزد که در دلم میخیزد دلم میخیزد که در دلم میخیزد بسیار است که در دلم میخیزد</p>		<p>بسیار است که در دلم میخیزد غرض از در دلم میخیزد در دلم میخیزد که در دلم میخیزد دلم میخیزد که در دلم میخیزد بسیار است که در دلم میخیزد</p>	

<p>زاده از مکه دارا سوری سلطنت</p>	<p>دلی آوردن دلی پست</p>
<p>۱۳۳۳</p>	<p>برخت حاجت نصرت که در داور کاچین علی الساحت هم آمد</p>
<p>که در دلی که کین علی نظر در نهاد ساعت خیزد و در هر از ترغم و ی خردم با و استیلا و در دلی امروز در دلی که دلی داشت</p>	<p>استان نام دلی در هر دلی پشت که در دلی در دلی عزت دلی که در دلی در دلی که دلی که در دلی در دلی</p>
<p>اقلی ساج او خشت و دلی در دلی</p>	<p>خواری که دلی داشت</p>
<p>که در دلی که در دلی که در دلی عزت دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی</p>	<p>که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی</p>
<p>صوت بلبل نوبه غره ها که دلی</p>	<p>که در دلی که در دلی که در دلی</p>
<p>دلی که دلی که دلی که دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی</p>	<p>که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی که در دلی</p>

دلی که دلی که دلی که دلی
که در دلی که در دلی که در دلی
که در دلی که در دلی که در دلی
که در دلی که در دلی که در دلی

که در دلی که در دلی که در دلی
که در دلی که در دلی که در دلی
که در دلی که در دلی که در دلی
که در دلی که در دلی که در دلی

آن جن کونان کز شکر لاله در پیش
طافان با لب در در و در کلاه
ناو سپین و رخ صاحب شام
نغمه بیدار گشته و گاه
زین شمشیر که از خاک سپید
تا شمشیر که در دود افروز است

کتابخانه شخصی حضرت آیت الله العظمی
امام خمینی (مد ظله العالی)

عشق کہ ای منکدہ در دراکرہ

در شب که جان بشلی در درگاه
در روزی که نام که در درگاه
در شب که جان بشلی در درگاه
در روزی که نام که در درگاه

کمال حق و خورشید عالم افروز
پستار و سحر و دانه سحر
لب که ایستاد بر نشانی
بخت من چه سبب آن ملک است
اگر چه کلاه سرست و میله ارکان
سوز افروخته جان خست
بهر بخت چه بود سکایت را که کنم
که در میان من از بخت من است
نهر که روز و شب هم خردان است
و که در غم و دای خود که است

مذہب چاک بکرا ہی طہمت مہسبلہ
کہ طہمتی منشاست کی حکم دہشت

بگو که ما در این روز که خان بگفته
 خدای تعالی تو را شاد کند و تو را
 بر دلشیدم و او را شاد کند و تو را

گویا این سپیدار در ده تو نشسته است
 خبر داشت که برشش در پیش تو
 بهای سوری صوفی که سر خوشان

<p>در او هر که شکستم زود در است</p>	<p>ارکب شراب کار در این</p>	<p>ما شکر آب بچه و ساقی میکند</p>
<p>بکند در معده و انتهای کشت</p>	<p>از آن بختی عشق که خاک نم آرد</p>	<p>ای طایع جگر زردی که زردی</p>
<p>شکر نیت بی فایده است</p>	<p>بافت که پروی تو در کجاست</p>	<p>ای شمع و شمع صناد و دل</p>
<p>شکر بی شکست و کل کاست</p>	<p>جفت که با چون کل ای دنا</p>	<p>خوام نمی گفت مرغ ای کل دنا</p>
<p>ای شمع بیل از بی جان بیل</p>	<p>جانی که دناست غم از جور دنا</p>	<p>مالی نایم و ز جور و شایم</p>
<p>شکر بی شکست و کل کاست</p>	<p>خرد و دناست بی شکست</p>	<p>نرنگه خوبی که خدا داد به خوبان</p>
<p>شکر بی شکست و کل کاست</p>	<p>روزی به سوی خیل و دناست</p>	<p>تاری تو دیدم و می شکر کار</p>
<p>شکر بی شکست و کل کاست</p>	<p>تا جان نه به عاشق دناست</p>	<p>هر چه که صدمه دلی نه دناست</p>
<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>
<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>
<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>
<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>
<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>
<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>	<p>ای صدمه و خوار و دناست</p>

[illegible]

<p>خاک که در چرخ می روی من بریز نوی که در غم و جان و پادشاه بهرین که چرخ را در کل تو خشم بگوئی بیکه دور وی کی رخ شایم</p>	<p>رخسار که در چرخ اعراف بریز بهر کس که میدان کشید بکای بهر خورشید و ماه و آفتاب و ششم ماهی در آید بر کس</p>	<p>بهرین که در چرخ اعراف بریز بهر کس که میدان کشید بکای بهر خورشید و ماه و آفتاب و ششم ماهی در آید بر کس</p>
<p>نور با هر آلوده و دومی ارجیه را بر دست آن که شستنی است</p>		
<p>که دم زخم که درین زده است سنگ بوشلی که خنجر تو در خون راست بانی و خواجه پادشاه در قتل تو که اهل کشتن است</p>	<p>که دم خالک که در خون من است مرا زخم زده و درم مراد بانی و پادشاه تو در دهان من بهرین تو در ارم و دست من</p>	<p>که دم خالک که در خون من است مرا زخم زده و درم مراد بانی و پادشاه تو در دهان من بهرین تو در ارم و دست من</p>
<p>جوانی با لب خواجه ارجیه خوشبختی که این که در شایه</p>		
<p>بهرین که در غم و جان و پادشاه بهرین که در غم و جان و پادشاه بهرین که در غم و جان و پادشاه بهرین که در غم و جان و پادشاه</p>	<p>بهرین که در غم و جان و پادشاه بهرین که در غم و جان و پادشاه بهرین که در غم و جان و پادشاه بهرین که در غم و جان و پادشاه</p>	<p>بهرین که در غم و جان و پادشاه بهرین که در غم و جان و پادشاه بهرین که در غم و جان و پادشاه بهرین که در غم و جان و پادشاه</p>

[illegible]

<p>عالمی در است که نه خود و نه دیگر کل خدای است که نه از وی و نه</p>	<p>کلیت نیست و عالم خود را صد هزاره این اتصال و غلبه</p>	<p>بسیار است که این است بسیار است که این است</p>
<p>۱۳۳۶ در سر کوی واصل عاشق و دانا که بسوی کعبه ای آید از راه</p>		
<p>بختی شام وصال و بعد از کفایت خلایق بازوای سر و نامرین است نه دم و نه سپهر و نه دخیل در پلشت و در کسائی و کسار است اگر چه در خون بر شود و بر شمشیر</p>	<p>که در وقت شب و شب و شب که در شرف و درین بی و درین نه در وقت و نه در وقت که در غبار و در غبار خوشا که در دل و در دل</p>	<p>بسیار است که این است بسیار است که این است بسیار است که این است بسیار است که این است بسیار است که این است</p>
<p>دل از کشته و در کمر است بختی شام که اهل کشته است</p>		
<p>و چند آمد و چو کل خدای است من نهان غم و کز بوی گل و در که ای و بهار است گلشن سواد که با کشتن و کشتن</p>	<p>من که آمد و در کل و کل اگر که در کشته و کشته و بهار و بهار و بهار بسیار است که این است</p>	<p>بسیار است که این است بسیار است که این است بسیار است که این است بسیار است که این است</p>
<p>چو کل و چو کل و چو کل اگر که در کشته و کشته</p>		
<p>مرا از عشق و درین و درین</p>	<p>چو کل و چو کل و چو کل</p>	

که بجهت بگری باین بی و این بکم
 کا فوم که در سلا زانند ز بیستو

عاجت زینتی و بکسله ای قضا	که که بخت از دال بر بسته کرد
که بدم سندی چشم آید از روی غم	که بکشتی که بی بخت بخت
که در قیامت سر زنده از خاک	که بر سر خاک می چون سره اگر دانی
که در سوره نازی بکشتی باله	که بستر بی بخت غیر عیانی
که روی بکشتی بگری دال و بایه	که بکشتی بکشتی بکشتی

زاد و نایب بود و بی صاحب
 با وجود بختی در آن بخت

وادی بخت بکشتی و بکشتی	که بکشتی در بکشتی بکشتی
که بکشتی بکشتی بکشتی	که بکشتی بکشتی بکشتی
که بکشتی بکشتی بکشتی	که بکشتی بکشتی بکشتی
که بکشتی بکشتی بکشتی	که بکشتی بکشتی بکشتی

ناله ای نه سماعی مردم بکشتی
 که بکشتی بکشتی بکشتی

که بکشتی بکشتی بکشتی	که بکشتی بکشتی بکشتی
که بکشتی بکشتی بکشتی	که بکشتی بکشتی بکشتی
که بکشتی بکشتی بکشتی	که بکشتی بکشتی بکشتی

که بکشتی بکشتی بکشتی
 که بکشتی بکشتی بکشتی

که بکشتی بکشتی بکشتی
 که بکشتی بکشتی بکشتی

<p>دوخت از بهر عشق و محبت بکاه از دست کنای سر دشت</p>	<p>در عالم زینین عالم بود اگر نه با کسی عالمی منسک بود</p>
<p>عاشق از دست عشق و محبت کاه از دست کنای سر دشت</p>	<p>بکاه از دست کنای سر دشت عاشق از دست عشق و محبت</p>
<p>در عالم زینین عالم بود اگر نه با کسی عالمی منسک بود</p>	<p>دوخت از بهر عشق و محبت بکاه از دست کنای سر دشت</p>
<p>عاشق از دست عشق و محبت کاه از دست کنای سر دشت</p>	<p>بکاه از دست کنای سر دشت عاشق از دست عشق و محبت</p>
<p>دوخت از بهر عشق و محبت بکاه از دست کنای سر دشت</p>	<p>عاشق از دست عشق و محبت کاه از دست کنای سر دشت</p>
<p>بکاه از دست کنای سر دشت عاشق از دست عشق و محبت</p>	<p>دوخت از بهر عشق و محبت بکاه از دست کنای سر دشت</p>
<p>عاشق از دست عشق و محبت کاه از دست کنای سر دشت</p>	<p>بکاه از دست کنای سر دشت عاشق از دست عشق و محبت</p>
<p>دوخت از بهر عشق و محبت بکاه از دست کنای سر دشت</p>	<p>عاشق از دست عشق و محبت کاه از دست کنای سر دشت</p>
<p>بکاه از دست کنای سر دشت عاشق از دست عشق و محبت</p>	<p>دوخت از بهر عشق و محبت بکاه از دست کنای سر دشت</p>

بر سجد
بجایان سر را از طرف خورشید
از رخ ساقی که میسر گشته
از جهان و پیش سبک بخون
که در رخ آتش ز آید و بجای
میده بوی گلستان که آب چشم
عاشق و ناز از صحت خدای

تشنه میزوری گلسازد
کل به رفت رخ گشت
که غالی بخت بکند پیش از خواب
کی ز جام آتش این آرزو خوار
در رخ ماه و پند و سرای شکر
که زانی بسوسک خاک که خوار

بجایان سر را از طرف خورشید
از رخ ساقی که میسر گشته
از جهان و پیش سبک بخون
که در رخ آتش ز آید و بجای
میده بوی گلستان که آب چشم
عاشق و ناز از صحت خدای

از رخ ساقی که میسر گشته
از جهان و پیش سبک بخون

دور از تپش و زهر خواب
شد ناز و ز عشق ام محنت عالم
از پیش و ز عشق زای و جوی گشت
فازنی کامی به ناکامیست
با که بایام و جان مسخر
صفتی که ز دهم بر خور است

من خود پیش کشم که شب مار که
بایخت عالم هر را عشق و نیست
دانش و این را که انعام است
دست طری از کام و چشمتی هر کاست
چون نیک به می خور را کار نیست
در دوست نمودم طلب از ای جاست

بجایان سر را از طرف خورشید
از رخ ساقی که میسر گشته
از جهان و پیش سبک بخون
که در رخ آتش ز آید و بجای
میده بوی گلستان که آب چشم
عاشق و ناز از صحت خدای

فرما که اهل عالم را آرد
از تشنه تشنه که نیکو نیست

ای جان چه حاصل از سر و بار
ای که سرخشت نرنگم و جرم

شش طلبی که زدی و درم که آرد
خوشم خود خندم جانی را بی

بجایان سر را از طرف خورشید
از رخ ساقی که میسر گشته
از جهان و پیش سبک بخون
که در رخ آتش ز آید و بجای
میده بوی گلستان که آب چشم
عاشق و ناز از صحت خدای

<p>دلی لاجون مرگ بو هست شما</p>	<p>اگر من که در منوی پست پستان پنا</p>
<p>من می پست پستان پنا</p>	<p>ای که چون غم از مرده و جان</p>
<p>بند قیامت به من می پست پنا</p>	<p>در چشم و دشمن خوار گشتند</p>
<p>بگرید صید دولت که پند پنا</p>	<p>نهرم چو از جور عادت است</p>
<p>چیز از من می پست پنا</p>	<p>ای طایر خوشه و تو طایر کس</p>
<p>بل که بود من می پست پنا</p>	<p>ای که چشم به خورشید به گشت</p>
<p>با چاه و در من می پست پنا</p>	<p>کرم خاکی و در من می پست پنا</p>
<p>کرده و از من می پست پنا</p>	<p>ای که خاک و تو زنی در آید</p>
<p>زین شرف و از من می پست پنا</p>	<p>خاری که هنوز از غم او در چو گشت</p>
<p>سایه و در من می پست پنا</p>	<p>بجست که از دوان چال و گشت</p>
<p>تا بگرید و از من می پست پنا</p>	<p>با صد هزار و در من می پست پنا</p>
<p>چون که من می پست پنا</p>	<p>اگر چه در من می پست پنا</p>
<p>خاست و از من می پست پنا</p>	<p>چون که چشم به کیمیا گشت</p>
<p>چون که من می پست پنا</p>	<p>اگر چه در من می پست پنا</p>
<p>چون که من می پست پنا</p>	<p>اگر چه در من می پست پنا</p>

<p>دانش از دفتر غریب یافت از خود چندی مدتی است از شراب عشق شراب گویا بسیار پیوسته و دراز زده است در خاصیت است که در چندی مدت است و در وقت مباحثه که گاه که خوار گشت چون پیوسته و دراز زده است چون پیوسته و دراز زده است</p>	<p>دانش از دفتر غریب یافت از خود چندی مدتی است از شراب عشق شراب گویا بسیار پیوسته و دراز زده است در خاصیت است که در چندی مدت است و در وقت مباحثه که گاه که خوار گشت چون پیوسته و دراز زده است چون پیوسته و دراز زده است</p>	<p>دانش از دفتر غریب یافت از خود چندی مدتی است از شراب عشق شراب گویا بسیار پیوسته و دراز زده است در خاصیت است که در چندی مدت است و در وقت مباحثه که گاه که خوار گشت چون پیوسته و دراز زده است چون پیوسته و دراز زده است</p>
---	---	---

<p>عنان کار در دست است چو پست بهر حسن و اندر غیر سپید که سر ز عارضه شرف و نشان چو گل یکبار آنکه بدو دشمنی رخسار آورد تا آنکه شکست از دستش آید کانه ابدال چو رخ از دستش آید</p>	<p>عنان نیست قصه او که سرش نیست رخ تو آید زنده و خدا سرش نیست که این چنین بهشت مدد تو سرش نیست کمال و بهشتی احد و شمشیرش نیست که تو نفس او ز جان شمشیرش نیست که غش تو ی جان فانیست</p>	<p>عنان کار در دست است چو پست بهر حسن و اندر غیر سپید که سر ز عارضه شرف و نشان چو گل یکبار آنکه بدو دشمنی رخسار آورد تا آنکه شکست از دستش آید کانه ابدال چو رخ از دستش آید</p>
<p>سکه زود و ز غمت شد اعلی در اندر خود و گشتنهای دور</p>		
<p>اگر یک چشم غم زخم که چشم نیست یکی که بهشت یکی درین شایست تشان بی گمان و گشتنهایست که دم شکر ز وقت طاعت زخم بهر ناله و چون قنای چشم نیست ز غمت گوی زود چو چشم نیست</p>	<p>فد شک بر سر دم که تاب چشم نیست سرا خیال تو ز پای کمر و چشم نیست تو ازین ناله و طاعت کلی چشم نیست که دم فکرم که چشم نیست بهر ناله و چون قنای چشم نیست ز غمت گوی زود چو چشم نیست</p>	<p>اگر یک چشم غم زخم که چشم نیست یکی که بهشت یکی درین شایست تشان بی گمان و گشتنهایست که دم شکر ز وقت طاعت زخم بهر ناله و چون قنای چشم نیست ز غمت گوی زود چو چشم نیست</p>
<p>نظر بر کار خود که بی کم است که ام که که در آن است چشم نیست</p>		
<p>آید شکر است که شکر غم است ای شکر است که چو کمان زلف است</p>	<p>در غم از پهن که نمیدانم نیست کافه در دروازه از سر و دست نیست</p>	<p>آید شکر است که شکر غم است ای شکر است که چو کمان زلف است</p>

عنان کار در دست است چو پست
بهر حسن و اندر غیر سپید که سر
ز عارضه شرف و نشان چو گل
یکبار آنکه بدو دشمنی رخسار
آورد تا آنکه شکست از دستش آید
کانه ابدال چو رخ از دستش آید

عنان نیست قصه او که سرش نیست
رخ تو آید زنده و خدا سرش نیست
که این چنین بهشت مدد تو سرش نیست
کمال و بهشتی احد و شمشیرش نیست
که تو نفس او ز جان شمشیرش نیست
که غش تو ی جان فانیست

سکه زود و ز غمت شد اعلی
در اندر خود و گشتنهای دور

اگر یک چشم غم زخم که چشم نیست
یکی که بهشت یکی درین شایست
تشان بی گمان و گشتنهایست
که دم شکر ز وقت طاعت زخم
بهر ناله و چون قنای چشم نیست
ز غمت گوی زود چو چشم نیست

نظر بر کار خود که بی کم است
که ام که که در آن است چشم نیست

آید شکر است که شکر غم است
ای شکر است که چو کمان زلف است

در غم از پهن که نمیدانم نیست
کافه در دروازه از سر و دست نیست

خانواده پاشی بیست و یک سالگی
مرد درجه دوم و پسر درجه اول
که با درجه هفتم و نهم و دهم
چشم بسته ولی در کرم شش سالگی
چون در دو روز از فصل بهار و تابستان
از آن چشم بسته و مردم از آن حال

این کتاب عفو و رحمت است
 و شفا و اذکار و احکام است
 و دلجو و دوا و شکر است
 و خطب و ترغیب و تنبیذ است
 و نیت و غرض و اراده است
 و ایام و احوال و احوال است

من چو بس نام که در کوی اتم ای
خودم خودی زلف نام را

[illegible]

والله اعلم
كذلك

این که کانی بر زبان در کلام آرد
 این بود چرخ کون در خرم آرد
 خم نشینی بجانم از چه بام آرد
 کازم که پند و خبر در دخی آرد

در یک بیان تمام شوم مبارک
که در صبح بر خیزد قیامت از کشته
عجب کرد ز غم رسد کشته ای
نگاه کنم سری از مژده ای ای از کشته
اگر پیش نظر باشد البسی حسد
هر جانی با تو تمام مژده ای در دشت
دروغ و خنده ای ز نادگای کشته

[illegible][illegible]

والہ علی بن ابی طالب کی کنایہ کہ وہ
کہ خدا کے شمارہ کچھ ہی ملکات میں

[illegible]

کسی که در سینه آن لاف برآورد
بای خدا کس که سر رشته نهد نیست

کز شمشیر تیر در جان نه میبست
تیر باران ملازمت که آه بر سرش
کس که خودم ز کفری اگر عاشق کس
دل گرفت از عالم غافل و غافل
بند پران شود و سیر و جویان از دل

کس که زاری از کافران و مشرک
هر کس بود که پیشتی نشانی نیست
کف خن خن شد از حاجت کفر
پیش از آن طاعت این خانه دیگر
بوی از آبرو و سودای بند کفر

ای که در دام غم نشسته و غم
ناک و دگر گشته از دم پادشاه

از دیو و جن و شیطان و جادو
و صلوات نه تا پنهانی نه در دنیا
در دجایی که زندان و محبس
ای سینه خن خن خود شود کز کارم
چون که در دل امید در بام شود
کس نهایی با او آفاق روزند
بکشت ای که کای که از فصل است

از خادان و ساتی و ساتی
نه عشق هم از چاشنی نیست
از دشت کشت مهر و عشق
باز پی که دل خن شد از مهر
پاس خن در دل و در که خن شد
تشنه شد از همه عالم نیست
خنده اش لب لعل و جگر است

چشم و دم و دار از آتش نیست
آتش و زخم و چراغ و دل نیست

ای که از خن خن از دود و دود
جای بود و در شرف و تاب نیست
بوی از خن خن و خن خن
باید بست بر سر و کمر کفر نیست
بوی از خن خن و خن خن
بوی از خن خن و خن خن
دل خن و از آتش کافران
دل خن و از آتش کافران
در دشت کشت مهر و عشق
باز پی که دل خن شد از مهر
پاس خن در دل و در که خن شد
تشنه شد از همه عالم نیست
خنده اش لب لعل و جگر است

چشم و دم و دار از آتش نیست
آتش و زخم و چراغ و دل نیست

اگر خاندان برین سر و خردمان است
 ابد هم در کوی او از کبریا طاعت
 هر کجای خاری و دشت پیش او است
 او بر سر غنیمت اکنون که او را نیست
 او هر طایفه را از او چشم نهانست

دست به جوانی و کربان من

چنانکه که مرگ از ده خیزد
 خیزد و مرگ صد خون بیک خیزد
 که در خون بیک و در خون بیک
 چنانکه که مرگ از ده خیزد
 چنانکه که مرگ از ده خیزد
 چنانکه که مرگ از ده خیزد

کہ وہ ایک شہر ۱۵۰۰ مسکینوں کو

اگر شایسته یک دلی خیر است
فاصل ازیک کام دل من جداست
و اگر چه چشم و فاصل ازین

باز جان که سرم خاک راه است
مردم را و جانکس گاه است
سپهر آفتاب که در میان
که پادشاه و پادشاهان
که کوه و دریا و چشم و زبان
که در هر جا که کوه و زبان

[illegible]

کرمی در روی چو جسم ترا	اگر روی دوست آینه نباشد
۱۳۳۳	اگر چو از دم تو دل دوست من است
	نخل من باشم که دل خرم نباشد
در بطن دلم ز نیشد حسن کاتب	سر زده را ز غم تو آن کاتب است
فلک های غم که شب و روز کند	شامی که منم چو درم چو کمان چو کاره
خوار دل غم از اسیران غم نوی	کجی که غم می برد و بدشمنی بس
بخت من ز غم و جدایی و در کش	هر حقیقت و در اگر چه است
گلستان قصه که این غم و نیشد	قصه کاغذ خانه او صورت است
از گلک شک زوا اهل که دم	
در گلشنی که خار و گلشن هر یک	
تا که نیشی بنی نیش من است	خوبان جهان را هر از چشم من است
تا شکر که از که دود و دلاز غم است	زاق غم که گلک در هر که کین
زاق غم که در هر دود و دلاز غم است	این حسن نیشی مل و حسن نیش
کس را به نیش از نیش من است	ما را نیش از غم و نیش من است
اگر غم نیش من علم از نیش من است	کس را به نیش از غم و نیش من است
طوطی که سرشته او و چو است	
هر نیش من که شکر او در نیش	
با درم نباید که در دوست من است	عاشق از دوست کی کند و نیش

<p>شکری که نمود زان که کشش زهری نام چه پاک کشیم روی بگوین کسی که کباب از جگر نیستیم کم بخت جان دل این جفا خاره نیستند</p>	<p>است که با جاش کشش زهری خزوی بن و روی زردی در کجاست وام که نو بدست جگر کت جگر دار کات یکین به جدام هر کسی</p>	<p>عاشق که زنده در کشش شد این چه کجاست که جگر می کشد عجبانی کشش از خاره زرد شکر که کجاست که خاک سی در کوی</p>
<p>۹۴۵ اطلی که کشش زافش کند لیک شکر که کشش کشی انوری</p>		
<p>دارم جان غم زور و میداد کش زنده کش کش کش کش کش که علی که جگر کشش از غش نیست روح وصل طبع کشی زرد</p>	<p>زخم دل خفت صاحب درد میداد کاظم که سر و کمر میداد عاشق که جگر و دانه میداد خسته دل غم و دی زرد</p>	<p>سای چه یاد بود و جگر کش جایی که کشش زور و جگر کش خسته و جگر کشش زرد جایی که کشش جگر کش</p>
<p>قد را بایم که میداد که در آید مرکز که کشش تا دم در چید</p>		
<p>نیت کش کش کش کش کش کار کش کش کش کش کش نظر کش کش کش کش کش کجاری کش کش کش کش کش</p>	<p>در زخم آسمان کش کش کش جایی که کشش کش کش کش ارطاف کش کش کش کش کش عاشق کش کش کش کش کش</p>	<p>کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش کش</p>

[illegible]

<p>مرغط کردم که اول به چشم رسیده خرد و به نخست بزرگ را اندر گشت غریبش را بنیاد کل هر چند نیست</p>	<p>قطره نظر سبیل گشت رخسار پرین بجای خضاب در جانی طالع درین کاظم که خیر از همیشه کی فریاد</p>	<p>دست که از آن سبیل برین شکست که در آن خضاب درین خضاب که در آن سبیل دست که از آن سبیل برین شکست که در آن خضاب</p>
<p>۱۳۶ چون امان داد در وقت دل مینا</p>	<p>اگر این را به بچه و دی که در وقت چون امان داد در وقت دل مینا</p>	<p>دست که از آن سبیل برین شکست که در آن خضاب</p>
<p>سبیلش را توان شرح و بیان کرد کاری به منور پستی به سر گشت است به ده که در صدد که مشن با در گم من که بی خونی گشت</p>	<p>سبیلش را توان شرح و بیان کرد کاری به منور پستی به سر گشت است به ده که در صدد که مشن با در گم من که بی خونی گشت</p>	<p>دست که از آن سبیل برین شکست که در آن خضاب</p>
<p>شاید که دل که در صدد که مشن با در گم من که بی خونی گشت</p>	<p>شاید که دل که در صدد که مشن با در گم من که بی خونی گشت</p>	<p>دست که از آن سبیل برین شکست که در آن خضاب</p>
<p>آن تاب من هم سبیل را به کرد کرم گشت نام نظر از چشم گفت آدنی به نیک و بدی در کمال میل از آن خوب گشت کرم که ساختی به نیک و بدی سبیلش را به نیک و بدی اگر این را به بچه و دی که در وقت</p>	<p>کرم گشت نام نظر از چشم گفت آدنی به نیک و بدی در کمال میل از آن خوب گشت کرم که ساختی به نیک و بدی سبیلش را به نیک و بدی اگر این را به بچه و دی که در وقت</p>	<p>دست که از آن سبیل برین شکست که در آن خضاب</p>

انکس حکیم بود که دانسته اند	و نشین همان مردم و خود خرم
۱۳۴	و سخن نیکو و نیکو بود و ری اهلی این شکستنی دمای شیرین
چشم زکریا خانه مردم را بست کرد کسی تلبه مراست به باقی ملک ز امید فیضی تو مردم در حصار و صفت غیب مردم چند میگفت بست چمن زاده و دل مرد و نو	و خال شکست بر مردم در ملک و آن که این ملک بکوهایی کرد و با شراب بخل و کار شراب کرد و با آب عسره که پس است بر و آن که دانی که پس از آن است
اهلی ارضای او سپید و کام از مردم خوانده است چرخ جان	
چشم گمان از دل کشادی بنده مهر روی تو عشاق کل کی میزند پس به گوشه چشمی که گشت گمان تا به شهر به بار از گشت ای بند زنگ کند به چشم گمانی و بنده	و آنجا بی خرامین او مردادی بنده پس بست که روی زبانی بنده و بنده دل خود از تو شادی بنده و شمع خونی خود را کپ و بی بنده و اگر از شکست خود از دنیا دی بنده
چمن اهلی از آرد و میست اید اکل که از حق و کشتن نهاده می بنده	
نزدیک شمع در زنا خرم کرد	حرف نیک و ایدل کسیر کرد

و سخن نیکو و نیکو بود و ری
 و آنجا بی خرامین او مردادی بنده
 و بنده دل خود از تو شادی بنده
 و شمع خونی خود را کپ و بی بنده
 و اگر از شکست خود از دنیا دی بنده
 و سخن نیکو و نیکو بود و ری
 و آنجا بی خرامین او مردادی بنده
 و بنده دل خود از تو شادی بنده
 و شمع خونی خود را کپ و بی بنده
 و اگر از شکست خود از دنیا دی بنده

مفتی محمد امین رحمہ اللہ

جان فدا کردم حکم کردی منم

عزبانک نشی جگر و شش مہرند

تاریخ عالم بدیع زبانی کی زبان

در خرم که ما موستان از حرا خوش

در برهان عقلی که خدا را می‌سازد

میں نے کہا کہ مجھے یہ حسرت

دوربین

۱۰۸

المعروف بالشيخ الفاضل

و نهنگ که در دهان خود دارد

وہ ایک اور بڑی شے کہ

فوتی و انگریز

پیشکش کنندہ: **پیشکش کنندہ**

المكة في سنة ١٢٠٠

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس شورای اسلامی ایران	
کتابخانه	

مجلس شورای اسلامی
روزنامه

سید الشہداء علیہ السلام

سید محمد علی



عملیاتی

سید علی

ایضاً

آمین بنی هاشم


مکتبہ اسلامیہ

天

برکات

1998

١٠٠



مجلس

برگه‌های ۱۳۱ و ۱۳۲



<p>مهری که در میان درختی کمر خاکستری خاصه او فتنه کرد باز خون غنای لعلت طلال شد</p>	<p>ای که در خلد زخم طر سبیه با و داد ناله کند زخو تو زبان باخته باز آهانی تو و میخی مشتاقان درو</p>	<p>زبان برون که از من بر و سر و دست ناله کند زخو تو زبان باخته باز آهانی تو و میخی مشتاقان درو</p>
<p>آهسته بر علم هر دم زینش وصل خاکستری آهسته بر علم هر دم</p>	<p>دل شالی عشاق و اعلیٰ کزین در دستان و آتش ز کزین</p>	<p>دل شالی عشاق و اعلیٰ کزین در دستان و آتش ز کزین</p>
<p>مهری که در میان درختی کمر خاکستری خاصه او فتنه کرد باز خون غنای لعلت طلال شد</p>	<p>ای که در خلد زخم طر سبیه با و داد ناله کند زخو تو زبان باخته باز آهانی تو و میخی مشتاقان درو</p>	<p>زبان برون که از من بر و سر و دست ناله کند زخو تو زبان باخته باز آهانی تو و میخی مشتاقان درو</p>
<p>آهسته بر علم هر دم زینش وصل خاکستری آهسته بر علم هر دم</p>	<p>دل شالی عشاق و اعلیٰ کزین در دستان و آتش ز کزین</p>	<p>دل شالی عشاق و اعلیٰ کزین در دستان و آتش ز کزین</p>
<p>مهری که در میان درختی کمر خاکستری خاصه او فتنه کرد باز خون غنای لعلت طلال شد</p>	<p>ای که در خلد زخم طر سبیه با و داد ناله کند زخو تو زبان باخته باز آهانی تو و میخی مشتاقان درو</p>	<p>زبان برون که از من بر و سر و دست ناله کند زخو تو زبان باخته باز آهانی تو و میخی مشتاقان درو</p>
<p>آهسته بر علم هر دم زینش وصل خاکستری آهسته بر علم هر دم</p>	<p>دل شالی عشاق و اعلیٰ کزین در دستان و آتش ز کزین</p>	<p>دل شالی عشاق و اعلیٰ کزین در دستان و آتش ز کزین</p>

خویشد و خست جهان مردید
سراج خاکسار بر کج خاک کزین

خان شریفی سیاه چون بخت
از خاک کزین یکی کس که درین
روی نهای و پیشتر کزین
از شکلی که درین دود کزین

من عاشقم فرهادی خود کزین
ی درین بخت کزین کزین
بر عشاق کزین و کزین
کزین کزین کزین کزین

از خود و کزین کزین
باشد و کزین کزین

من که کزین کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین

خسته و کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین

من که کزین کزین
کزین کزین کزین

یار کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین

کزین کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین

ای سجاد آری از کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین

کزین کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین
کزین کزین کزین

چون چشم کس را به شکوه آید ز جوی آب شرب مستی	آتش از من خوشدل سکن بیدم دم و دم که باز آید	که چنان غلک آید سرافراز در عمارت سرگشته و غمناک
آنانی که جوی آب شرب مستی نکرده و کس که در آب شرب	دید اول کجا اهل عالم شرب که در آب شرب و نظر و خط	
ز غم و غم و غم و غم کی دل اهل کس را به شرب	کس در غم و غم و غم و غم آید که غم و غم و غم و غم	شبی به نام از پی سطره داده که در غم و غم و غم و غم
ز غم و غم و غم و غم آید که غم و غم و غم و غم	کشته و نام و تر از برای ما آن ساقیان که با و مقصود است	این غم و غم و غم و غم خون و غم و غم و غم و غم
آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما	آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما	آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما
آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما	آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما	آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما
آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما	آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما	آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما
آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما	آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما	آید که غم و غم و غم و غم کشته و نام و تر از برای ما

آدم و حوا که با هم شدند	در این صفت هم صفتی را بجان آورد
۱۵۱	از طرفی او را بشنید و از طرفی او را شنید
بختی که نامش کبریاست زینت چشمش و زینت رخسارش ازینت که بختی و زینت رخسارش تو زینت خاشاک ای خدای من	جانت خضر که پیش ازینت مرا خدای من و زینت رخسارش مرا که ست و در دوشش خوشتر مرا که در دوشش
جان من که در دوشش در دوشش ای خدای من	جان من که در دوشش در دوشش ای خدای من
جی که دل پرده پریشان کرد در دوشش ای خدای من با در دوشش ای خدای من آسمان من و زینت رخسارش	جی که دل پرده پریشان کرد در دوشش ای خدای من با در دوشش ای خدای من آسمان من و زینت رخسارش
آسمان که در دوشش در دوشش ای خدای من	آسمان که در دوشش در دوشش ای خدای من
در دوشش ای خدای من در دوشش ای خدای من	در دوشش ای خدای من در دوشش ای خدای من

در این صفت هم صفتی را بجان آورد
 از طرفی او را بشنید و از طرفی او را شنید
 جانت خضر که پیش ازینت
 مرا خدای من و زینت رخسارش
 مرا که ست و در دوشش
 خوشتر مرا که در دوشش

جان من که در دوشش
 در دوشش ای خدای من
 جی که دل پرده پریشان کرد
 در دوشش ای خدای من
 با در دوشش ای خدای من
 آسمان من و زینت رخسارش
 آسمان که در دوشش
 در دوشش ای خدای من
 در دوشش ای خدای من
 در دوشش ای خدای من

هر روز جوانی را دم به در او می
 آمد که در آن دو و سه روزی که
 که بر سر تخت نشین بود و پس از آن
 از روز که در آن بند می نمود
 خدیجه که در آن می نشست
 در چشم و چشم به چشم می نمود
 که کار بجان می رسید از آن که
 در این تخت نشین که در آن می نمود
 و در آنجا که در آن می نشست
 با آنکه چون پیشتر می نمود
 که در آنجا که در آن می نشست
 که در آنجا که در آن می نشست
 که در آنجا که در آن می نشست

پرتی سانی به صافی و در می اهل این می خیزد عاشقان لای			
که گفتند زار و غم چه توان کرد گفتی که هر روز زار و غم و کوشش	وین را در می غم که در بندم چه توان کرد چون در غم زار و غم که در بندم چه توان کرد		
از آنکه بخت در شرم می نمود زنی که در می به جگر بخت می نمود	از دست بگو با هر عالم چه توان کرد چون در به پلاکت بر دم چه توان کرد		
زار و غم و دست به شمشیر که در می که پرتی سانی می نمود	جوان نشینی که نشاند آدم چه توان کرد باشد از کمال غم چه توان کرد		
و صفت یک عالم شرم اهل چه گوید جانی که پس از آن دم خور کرد			
چون در آن کم و بیش می نمود استوده و لای که بخت می نمود	باروی و کل غم زار و غم چه توان کرد که در شکی عاشق شکر چه توان کرد		
که در آنجا که در آن می نشست خلقی که در چشم همه بر کل می نشست	من دانه اول و دوم سبب زار چه توان کرد خاری که بود در جگر چه توان کرد		
اهل این می خیزد که در آنجا که در آن می نشست راه در شمشیر می کرد و در آنجا که در آن می نشست			
در آنجا که در آن می نشست بل زار و غم و شرم می نمود	راضی به پلاکم چه غم چه توان کرد سبکی من غم و غم چه توان کرد		

<p>سوز و غم بگوید و پنداشت و در این سبک و سبک و سبک غم و غم و غم و غم و غم هر که با او دین و دین و دین</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>
<p>۱۵۲ خطه تهرانی که توفیق شریف خوش شادان و خوش شادان</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>
<p>زادگاه پهل و دین و دین و دی و دی و دی و دی و دی آه این دین و دین و دین هر که از دین و دین و دین</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>
<p>دین و دین و دین و دین خوش شادان و خوش شادان</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>
<p>و آه این دین و دین و دین خوش شادان و خوش شادان خوش شادان و خوش شادان خوش شادان و خوش شادان</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>
<p>خوش شادان و خوش شادان خوش شادان و خوش شادان</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>	<p>خوش شادان و خوش شادان بکشند و هم آبی و آبش اگر خراب بود آن که در آبش جز دل خوشه و شش و شش</p>

مهر و ماه که آن که برت نظر کنم	مردم خیال به دانه خوش میکنند
دو غبار آردم این شکله را	زین جور با که برین خوشش
سزای منده خود بخام که کجاست	خیل خوشد برین خوشش
حاشا که در جهان بود مشهوره	
اهل مهال که تو دانه خوش میکنند	
شدم ملک زمین جز درین دوره	بیاد رفت چهارم چن که کرد
که شد قصر خنجران که در اواز	بکوی او چو چنان هر زرد کرد
کجاست او بی وصل ازین روی	که در خانه غم خردی زده است
رفت که می ماند از حدیسی بر	چنانکه در دل می شست آه و درد
رو به در صف مشاق از آن اهل	که در محبت و غم برین دور
با چشم لبست شد چنان اهل	
که در وقت در و ذوق و زو	
چنان که کشتن از نظر چه شد	چون خنده که کشت به مهر چه شد
در هر دم که با خطیافتن	که هر صفت کس خط او چو مهر
آن همه بیان که شکوه و استی	خود در مقام در حق بود چه شد
باز که لان که طاعت خدای بود	در کجاست همان کس که خط او مهر
بر غم خود که که تو زده است	بدر و مردمان تماشای چه مهر
اهل که خدایه این اهل و	کافران که که به به مهر

هر که در شبه یاران اول صیبه ششگون
 طراوت کند و از ارجای خزان که کنگر
 سکران خزانجامد و جامه نازک
 صیبه ششگون از نوازی مهرمن

کہ شریعہ و ایمان کا یہاں پر خاتم ہے

حصو ری آستان کم متون
 نیلانی بجام مستون
 کاهی نوی نام مستون
 بری راهم که نام مستون

که آن عیسی نفس اعلیٰ بدو برگشت
طلب او مسکه دم مستون

عزت از من آب شستنی
حق از غم خدای شکوید
گرچه چنین حق دزدی کل این
بلکه او را از زکی است

برو بخشود آن کل اهل مغرب هم
که با او در محفل صد سخن گزاردند

آیتین و بنابر ملاطفت
 از خاک کشتن کاشی کار است
 یعنی نورانی و عفت نواز
 چنانکه ماسخ کین دست نواز
 بکون کل در کتب کبریا
 اعلیٰ کشف معنی و دستور
 در اسرار کتب کبریا

مجلسی در این کتاب در فصل اول از مردان
و زنان از خاندان اعیان و دولتی

<p>سبکدین است و سبکدین است که بری را شست و زنده ساخت مردم بری شست و زنده ساخت شست و زنده ساخت و زنده ساخت سبکدین است و سبکدین است که شست و زنده ساخت و زنده ساخت دروغ شست و زنده ساخت و زنده ساخت بنام تو زنده ساخت و زنده ساخت</p>		
<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>	<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>	<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>
<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>		
<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>	<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>	<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>
<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>		
<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>	<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>	<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>
<p>آری باد جانت در دست این برآ خود خانه و دایع حسرت دل و آتش عاشق خانه و دل در که شمع خانه</p>		

<p>کمر و آرد روی تو دم که در زنگ ساقی بر آن خم که تو جام می کر</p>	<p>چشم بدستش سرکشش این جام عدم از این زمان زیاد</p>	<p>درین رن خنک از این چون کند کمر آرد روی تو دم که در زنگ</p>
<p>۵۳۲ اطل که دیار وصال از بخت ایر بسکه در خیال آید یاد</p>		<p>ناله لب و شکستنی است چون شکستنی از این که در زنگ</p>
<p>دور خلک که جام مرا دم منب بر تبارش حکم و شبان بخت پند هر شب که در بخت به دم هر دم نیا آید که در بخت</p>	<p>مرکز چشمنی هم الی یاد منب یارب چه شد که در الی یاد منب باو لری که بسج که دم منب بخت کند زو که دم منب</p>	<p>سهم تو به یاد که در بخت کمر بخت خود که در بخت بستاری الی بخت که در بخت ولی بخت هر یک که در بخت</p>
<p>اطل جو سیمه از بند بخت بخت فلک آید به دم منب</p>		
<p>و شمع سراج نور از من آید شیر که زخم و دور پر شمع زین عین هر چه چون که در بخت آنان روزه و زخمی که در بخت پستی و جاده در بخت</p>	<p>عشش من کی سراج سرد رشته بکیر که در بخت کمر شمشیر که در بخت کمر شمشیر که در بخت کمر شمشیر که در بخت</p>	<p>در بخت بخت از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت</p>
<p>چرخ بختی که در بخت چرخ بختی که در بخت</p>		
<p>چرخ میل خشم خوار که در بخت</p>	<p>چرخ میل خشم خوار که در بخت</p>	<p>چرخ میل خشم خوار که در بخت</p>

[illegible]

کی از لعل نه جان بر یکدیگر است پادشاه
پایه لب برین که جان بر پادشاه

ترا که گشت خونی و دوزخ چه کم کرد
ناله آتش و جوش هم از خون تو
پرتل و شای شمشاد و ازین گونا
چنین که شای هم در دست تو

جهان تیره را اهل که چاه بی پروا
گردانده اند و اید که در گشت پادشاه

مرا که در حرم و در دوزخ
که تا کی گشتیم و کجا در دوزخ
که کم که گشتیم و کجا در دوزخ
بر خیزد خیزد و پادشاه
تا بستم که از هم دور بودم
روزی درین شب و چشم زانکه

آتش گشت کوی و منزل و آب و سیم
تا سر زفت کوی و تو سر زفت

چو شعله در آتش زاده گلگون شد
بکشته و در دوزخ و پادشاه

جان برین که جان بر پادشاه
پایه لب برین که جان بر پادشاه
ترا که گشت خونی و دوزخ چه کم کرد
ناله آتش و جوش هم از خون تو
پرتل و شای شمشاد و ازین گونا
چنین که شای هم در دست تو
جهان تیره را اهل که چاه بی پروا
گردانده اند و اید که در گشت پادشاه
مرا که در حرم و در دوزخ
که تا کی گشتیم و کجا در دوزخ
که کم که گشتیم و کجا در دوزخ
بر خیزد خیزد و پادشاه
تا بستم که از هم دور بودم
روزی درین شب و چشم زانکه
آتش گشت کوی و منزل و آب و سیم
تا سر زفت کوی و تو سر زفت
چو شعله در آتش زاده گلگون شد
بکشته و در دوزخ و پادشاه

خدایا شهادت بکنده دل
 بوی که نسیم خوار آن دم آورد
 میزد دل خدایه و چو کشتیم
 کجاست که در دلم کشتی
 سوختن تا زخمش ز زشت
 شمع عالم بهر این آتش
 بسکه زدم به بنده
 کین بکنده با بنده شکستم
 بجز جفاست و بدوست
 ای که دای عرب بجز تو
 چون نیل از عشق جان بزیخت
 در آن شود که بهر کوی و نیل

آتش بری را دل بویا رسد
 ای که بکوی افغان خندم بکنی
 یاد روی بنده بکنی کند
 با سوز و غم بهر آن شست
 اسل این شربت با زخمه دم در چاک
 اضطراب این چو مرغ اسیر است
 سر که چون از سر کای و ترو
 بای غم نیست عاشق و اگر
 بر لبی که دوا خرم خون چش
 جان که پروان کن از آرم در
 خون من مانده که دوی من
 خج که در هر شکری که دوا
 که به خون پاره شود کان سارو
 شهادت از ادای که
 تا کله شمشیر جو از صفا
 ای ز پاره و بنده صحرای نیست

این چه رسواییست کین بویا رسد
 من خرم عشق و در پند خوفا
 صد بار این شهادت بکنی کند
 اسل اسپش آتش از بنده
 قطع جانم آن لب شربت زخم بکنی
 من چون سخیلم آن - قاشای
 هر که بخواهد از عاشق جان
 اهل از این غم خون دود صفا
 اگر غدا که آتش کی چش
 من شاد بیل است از خرم و خون
 آه از آن عشق که از خرم خون
 چون آبی جان من و غیر مرد
 بکن خدای خرم زور که در
 در آن خوراک غلام از خون
 که به خون پاره شود کان سارو
 شهادت از ادای که
 شمع چای خرم که در خرم
 با یاد کستی او به او هم آورد

هر که بخواهد از عاشق جان
 اهل از این غم خون دود صفا

که به خون پاره شود کان سارو
 شهادت از ادای که

بیل و لاشی در سوی تو خور
چون سوی تو نام که گرم خاک بود
شوق تو چون مردم شد کافران
کل نظر لعل محبت من در محاسن
آن ملک که در دوزخ بود ملک ختم

چون خلد و اندام را بر دی تو بیا
مرز و کیمیا دشمن بر دی تو بیا
از مردم چسبید که چو دی تو بیا
از آردی تو دست که آردی تو بیا
از نا و مشکین و آتشی تو بیا

چون خلد و اندام را بر دی تو بیا
مرز و کیمیا دشمن بر دی تو بیا
از مردم چسبید که چو دی تو بیا
از آردی تو دست که آردی تو بیا
از نا و مشکین و آتشی تو بیا

۱۵۶

اهلی که سر نهی کی از ترک خلعت است
خواب که سر نهی در ده سفیدی تو بیا

که صبر می کنی ز آلوده و بپوش
مرغان اینون عاشق کل بپوش
آه که شرفی که در کس در بپوش
لافت محبت که درم چون گشتند اینها
بارت هم ساقی کائنات آب بپوش
من بر شرف شام جو بپوش

ای که می جانی که طرازی می بپوش
چون دقوان و کماله بپوش
که با نیت و ده گیس آلوده بپوش
ای که پس که از اندام گشتند
از لعل خنجر آلوده بپوش
ای که می که تکراری می بپوش

ای که می جانی که طرازی می بپوش
چون دقوان و کماله بپوش
که با نیت و ده گیس آلوده بپوش
ای که پس که از اندام گشتند
از لعل خنجر آلوده بپوش
ای که می که تکراری می بپوش

دوری نهی که جان سرد کار نظر
اهلی که نفس جان چشم خفا بپوش

نما که مرده اگر رقی می بپوش
که ربه کی تو چون آدم تو بپوش
کمی که بگرفت و بپوش

چون آدم که در زندی بپوش
که او بگرفت که بپوش
که که مشیر جان تو در نظر بپوش

<p>در این چشم زلفه میکند مرغان صیقل بکشد بیا بی که صندل از شاو و در در آن میان که زخم را چای میکند رسمی که دوم عالم که مراست فریاد از آن که در کشتن نواز تا که زردی چادرش بکش نقش از خود در دم آرد میکند من خود نام از او بگوید و چای و در چشم که در یک چشم بکار بزن زلف از نظر که بکشد این صورت است با ده زلفه</p>	<table> <tr> <td data-bbox="698 607 812 806"> <p>۱۵۴</p> </td><td data-bbox="812 607 1196 806"> <p>فرغ بپستی که او بپستی سکته کار دل نمی بپستی</p> </td></tr> <tr> <td data-bbox="698 806 812 1048"> <p>چشمی که در غم عالم عکاسی</p> </td><td data-bbox="812 806 1196 1048"> <p>چشمی که در غم عالم عکاسی کشتن در غم عالم عکاسی خانم چو عکاسه عالم عکاسی</p> </td></tr> <tr> <td data-bbox="698 1048 812 1182"> <p>خدا بپستی که او بپستی</p> </td><td data-bbox="812 1048 1196 1182"> <p>خدا بپستی که او بپستی خدا بپستی که او بپستی</p> </td></tr> <tr> <td data-bbox="698 1182 812 1505"> <p>چشمی که در غم عالم عکاسی</p> </td><td data-bbox="812 1182 1196 1505"> <p>چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی</p> </td></tr> <tr> <td data-bbox="698 1505 812 1639"> <p>خدا بپستی که او بپستی</p> </td><td data-bbox="812 1505 1196 1639"> <p>خدا بپستی که او بپستی خدا بپستی که او بپستی</p> </td></tr> <tr> <td data-bbox="698 1639 812 2110"> <p>چشمی که در غم عالم عکاسی</p> </td><td data-bbox="812 1639 1196 2110"> <p>چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی</p> </td></tr> </table>	<p>۱۵۴</p>	<p>فرغ بپستی که او بپستی سکته کار دل نمی بپستی</p>	<p>چشمی که در غم عالم عکاسی</p>	<p>چشمی که در غم عالم عکاسی کشتن در غم عالم عکاسی خانم چو عکاسه عالم عکاسی</p>	<p>خدا بپستی که او بپستی</p>	<p>خدا بپستی که او بپستی خدا بپستی که او بپستی</p>	<p>چشمی که در غم عالم عکاسی</p>	<p>چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی</p>	<p>خدا بپستی که او بپستی</p>	<p>خدا بپستی که او بپستی خدا بپستی که او بپستی</p>	<p>چشمی که در غم عالم عکاسی</p>	<p>چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی</p>
<p>۱۵۴</p>	<p>فرغ بپستی که او بپستی سکته کار دل نمی بپستی</p>												
<p>چشمی که در غم عالم عکاسی</p>	<p>چشمی که در غم عالم عکاسی کشتن در غم عالم عکاسی خانم چو عکاسه عالم عکاسی</p>												
<p>خدا بپستی که او بپستی</p>	<p>خدا بپستی که او بپستی خدا بپستی که او بپستی</p>												
<p>چشمی که در غم عالم عکاسی</p>	<p>چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی</p>												
<p>خدا بپستی که او بپستی</p>	<p>خدا بپستی که او بپستی خدا بپستی که او بپستی</p>												
<p>چشمی که در غم عالم عکاسی</p>	<p>چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی چشمی که در غم عالم عکاسی</p>												

<p>دانی بر آستانه دل و خوشبختی و آواز از دشت و دشت و در گنج گنجشک شمشیر دست می بوی خوشبختی دل صیدم از دشت و دشت بر جا که رفت گشت پاسبان بهشت و گنجشک شمشیر کین شمشیر ز دل و دل اهل را اضطراب و دل سیدی گشتند بر ضایع</p>	<p>اگر چه که شکور بود یکی باشد و اگر کی نه باشد هیچ می نماند پا در هر دو سر و فراموشی اگر تو در غم و جان بر آوری چون که تو به جوهر جانی در خواب و روی نظر کیست به دل از دگر گشتن که اهل راست یونانی کا</p>	<p>اگر چه که پاره پاره و دل و دل ایند که گشت خوش گنجشک</p>
<p>و آواز از دشت و دشت و در گنج گنجشک شمشیر دست می بوی خوشبختی دل صیدم از دشت و دشت بر جا که رفت گشت پاسبان بهشت و گنجشک شمشیر کین شمشیر ز دل و دل سیدی گشتند بر ضایع</p>	<p>اگر چه که شکور بود یکی باشد و اگر کی نه باشد هیچ می نماند پا در هر دو سر و فراموشی اگر تو در غم و جان بر آوری چون که تو به جوهر جانی در خواب و روی نظر کیست به دل از دگر گشتن که اهل راست یونانی کا</p>	<p>اگر چه که پاره پاره و دل و دل ایند که گشت خوش گنجشک</p>
<p>و آواز از دشت و دشت و در گنج گنجشک شمشیر دست می بوی خوشبختی دل صیدم از دشت و دشت بر جا که رفت گشت پاسبان بهشت و گنجشک شمشیر کین شمشیر ز دل و دل سیدی گشتند بر ضایع</p>	<p>اگر چه که شکور بود یکی باشد و اگر کی نه باشد هیچ می نماند پا در هر دو سر و فراموشی اگر تو در غم و جان بر آوری چون که تو به جوهر جانی در خواب و روی نظر کیست به دل از دگر گشتن که اهل راست یونانی کا</p>	<p>اگر چه که پاره پاره و دل و دل ایند که گشت خوش گنجشک</p>
<p>و آواز از دشت و دشت و در گنج گنجشک شمشیر دست می بوی خوشبختی دل صیدم از دشت و دشت بر جا که رفت گشت پاسبان بهشت و گنجشک شمشیر کین شمشیر ز دل و دل سیدی گشتند بر ضایع</p>	<p>اگر چه که شکور بود یکی باشد و اگر کی نه باشد هیچ می نماند پا در هر دو سر و فراموشی اگر تو در غم و جان بر آوری چون که تو به جوهر جانی در خواب و روی نظر کیست به دل از دگر گشتن که اهل راست یونانی کا</p>	<p>اگر چه که پاره پاره و دل و دل ایند که گشت خوش گنجشک</p>

<p>تا تو آدم خراب جان آدم و سب خوارم کون بر تو خوشتر از گدا</p>	<p>مرکز خیر آدم و کس هم بهتر بود اگر عشق با تو آدم ای نازیدم</p>	<p>پند خدایم که درخت بهار بوی بهار که در سبزه بهار</p>
<p>۱۰۰ ترک جان کجاست قصه این است ای که جانم که مرا این خلق و این</p>		
<p>کسان اینها که در شکم یکدیگر چنان شوق به هم کشیده اند وصل با که چه شوق به یکدیگر از آن است که به هم کشیده اند</p>	<p>سبب که چنان کار هر چه هست اگر در غایت بی که در صبر کن من که خیال ده سال و دهین نفس که خرم دست که آتشین</p>	<p>بوی بهار که در سبزه بهار بوی بهار که در سبزه بهار بوی بهار که در سبزه بهار بوی بهار که در سبزه بهار</p>
<p>حرفه عشق را می نبرد است طاعت که می باشد با همیش</p>		
<p>جوانی و میل هم و بار که دارد کند و خندان که چون که هست و غول و شکسته ز دست سرم و خنده و دهک نشسته</p>	<p>چو بیاورم کند زور که دارد اگر آرد زدی دم که دارد چو کل شکسته کس را در آن اگر چست نه که کار که دارد</p>	<p>بوی بهار که در سبزه بهار بوی بهار که در سبزه بهار بوی بهار که در سبزه بهار بوی بهار که در سبزه بهار</p>
<p>به هزاری علی است که در تو دل خلک هم رنگ و زار که</p>		
<p>درد فلک جامه آدم و ریش بر اینین خاکم ایشان که هستند</p>	<p>مرکز خلق خاطر شادم که هستند بار چندی که عدل تو آدم و ریش</p>	<p>بوی بهار که در سبزه بهار بوی بهار که در سبزه بهار بوی بهار که در سبزه بهار بوی بهار که در سبزه بهار</p>

<p>در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است</p>	<p>زیر که هر خون که حرکت است و در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است</p>	<p>در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است</p>
<p>در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است</p>	<p>زیر که هر خون که حرکت است و در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است</p>	<p>در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است</p>
<p>در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است</p>	<p>زیر که هر خون که حرکت است و در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است</p>	<p>در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است و در این کتاب که بنامش است</p>

<p>مرکز دزد که دو چارمن و پستینه شود اندو در چو کشش و در دوق رشت کسل از دزد که به بر سر زلفت و دل آه چاه بدو ز خاخره کل ای چید</p>	<p>چون بختد زرم پاک دل شمشیر کی برایش ز غره ام سرگشته چیز از دزد که جان با نهم پستینه که ده صد خاخره از خون و گلده</p>	<p>مرکز دزد که دو چارمن و پستینه شود اندو در چو کشش و در دوق رشت کسل از دزد که به بر سر زلفت و دل آه چاه بدو ز خاخره کل ای چید</p>
<p>۱۵۹ کی ای بندو که به شمشیر حل اقل از بندم خود و در پستینه</p>	<p>چون بختد زرم پاک دل شمشیر کی برایش ز غره ام سرگشته چیز از دزد که جان با نهم پستینه که ده صد خاخره از خون و گلده</p>	<p>مرکز دزد که دو چارمن و پستینه شود اندو در چو کشش و در دوق رشت کسل از دزد که به بر سر زلفت و دل آه چاه بدو ز خاخره کل ای چید</p>
<p>ای پستینه ام سر و به شمشیر مرکز خنده جان و به شمشیر دل یک پخته به زلفت کی با نهم چون نمون دین لیل صلا حال خبر از حاصل و صلت اگر با نهم</p>	<p>بند صاحب بدو باشد که در دزدان گور با او به شمشیر کشش دوره که آفتابی در دست ای بند در صلا حال علم میم و بن شمشیر مرکز باشد اندو اول حاصل بند</p>	<p>مرکز دزد که دو چارمن و پستینه شود اندو در چو کشش و در دوق رشت کسل از دزد که به بر سر زلفت و دل آه چاه بدو ز خاخره کل ای چید</p>
<p>حلی باب است و در پستینه عسل ای که کند کوفت باطل سکه</p>	<p>چون بختد زرم پاک دل شمشیر کی برایش ز غره ام سرگشته چیز از دزد که جان با نهم پستینه که ده صد خاخره از خون و گلده</p>	<p>مرکز دزد که دو چارمن و پستینه شود اندو در چو کشش و در دوق رشت کسل از دزد که به بر سر زلفت و دل آه چاه بدو ز خاخره کل ای چید</p>
<p>با رور و جوق اندم دوری در دزد و به شمشیر بند که نام در پستینه دقت بکشد به به باشد جامی در چون بختد زرم پاک دل شمشیر از کمان کوی اقل به در دزد</p>	<p>ای قوم توفیق من فدای زنگنه دقت بکشد که به بکشد بر پستینه شکست من زنگنه که کار از دزد دقت بکشد که به بکشد بر پستینه نیم سینه دزد که دزد از دزد</p>	<p>مرکز دزد که دو چارمن و پستینه شود اندو در چو کشش و در دوق رشت کسل از دزد که به بر سر زلفت و دل آه چاه بدو ز خاخره کل ای چید</p>

مرکز دزد که دو چارمن و پستینه شود
اندو در چو کشش و در دوق رشت
کسل از دزد که به بر سر زلفت و دل
آه چاه بدو ز خاخره کل ای چید

دل از شوق و محبت و بد حال گشت
بر دم نرود و بملش و بپاش

چه بخون که نشستی سواد کم گویا	عای وصل او کی بر سر من بل گویا
چه جای که خاسته و نشسته بخت	که خاستی نیست کلامم در هیچ حال
دل از نرود جهان و چشم کای این	که ز کست من نیند قای این گویا

لش و درخت که خای هر روز است
فلک که گشت و پارسه پال گشت

کرم و پشه بود و بار سر چه آید	بهر از که نیرم در چه خواهد
یک نگاه از فیه جان کان رخت	اگر نگاه کنی امید چه خواهد
بند و بر منای گلشن حال کین	که ای کینم کینم چه خواهد
من از تو روی بنام زدم و سوز	خبر که می شد و ام دین چه خواهد

خار و دشت زمار زلفت است
اگر چه دین بر که بر چه خواهد

دل که زدی وصل تو در بنده بود	بخت و کعبه در کعبه بود
چون که به دل که مکن که دم ازین	و از کینش از غم در بنده بود
بسته و نشسته چه در بام آخر	کسی بخت تو در آینه بود
آه از بنده من که با هر که نشستم	که نیم عالم هم در بنده بود
از شمع که گشت که با هر که نشستم	فوق هم در یک شب آینه بود

این بزم از غم و دین و دنیا
ز نرود و کین و بخت
خاطر هزاران یک کین
همچو از سبب نرود و دنیا

هر روزی که نشسته بخت
وزن دل که در بنده بخت
کرده و سواد کین و غم
از نرود و کین و بخت
بخت و کعبه در کعبه بود
بخت و کعبه در کعبه بود
بخت و کعبه در کعبه بود
بخت و کعبه در کعبه بود

	از یک بخت شدی اهل دوزخ یاد بگیر کسی بخت و سبب بخت	این عالم و دنیای کجاست بین خلق و غیبی کجاست بین خلق و غیبی کجاست بکار کار و بخت کجاست بخت و بخت کجاست بخت و بخت کجاست بخت و بخت کجاست
کس که در عالم کجاست از هر جهان در کجاست چشم خود را در کجاست از هر کوی و تو در کجاست	کس که در عالم کجاست از هر جهان در کجاست چشم خود را در کجاست از هر کوی و تو در کجاست	
	چاکر شادان نام و کمال شوق کاشنم از نخی و ماه و می و آب	
جان خودی مازدی بخت در جبهه سپید و کاکل بخت زخم که نه صدر نه کلاه بخت های که نه سپیدی نه کلاه بخت	کس که جان بخت کجاست صد جان بختی و در بخت کجاست یی جان بختی و در بخت کجاست مادر اگر بختی و در بخت کجاست	
	چاکر شادان نام و کمال شوق کاشنم از نخی و ماه و می و آب	در این جهان که بخت کجاست زخم که نه صدر نه کلاه بخت های که نه سپیدی نه کلاه بخت چاکر شادان نام و کمال شوق
غرق خشت خودم بدو کم بی بخت و بخت کجاست	غرق خشت خودم بدو کم بی بخت و بخت کجاست	
	چاکر شادان نام و کمال شوق کاشنم از نخی و ماه و می و آب	
	چاکر شادان نام و کمال شوق کاشنم از نخی و ماه و می و آب	

تافت که در هر چرخه است	از خنده و خندیدن است
زلف و جلوه خدایا در بارش است	اگر چه صبر و فروشان بگوید

۱۶۱ | کی طیف و طاعت بیارند

که زنت هر دو در میان هم آید	تجارت هم چنانکه زانکه بی شایسته
در این نور چشمه و صفا	درین قافله و صبر کاینچنین

اگر در میان همی دیندارند

سلامت و طبعی هر یک یکی	هر چه کاشته چشم در وقت
در شش و کوزه و طاعت	و از خست و روان می دین

اگر به خط و طاعت و در کارند

چون هر دو در خفاست	بنا که همشک خندان و دین
درین خفاست چشم هر یک	چنان بری که کاره و سوی

خدا خدای از کجاست

اگر به سخن و شاعر بود	که به سخن و شاعر بود
بخت حافظه و چشم	بخت حافظه و چشم

بسیار به کار و کارند

گل خفا که موزه ابدی	دی در گنج و بر آوی
سنگ خفا که بر آوی	چون در گنج و بر آوی
بهرین که بر آوی	این بخت که جان من از آوی

در این نور چشمه و صفا
 درین قافله و صبر کاینچنین
 اگر در میان همی دیندارند
 سلامت و طبعی هر یک یکی
 در شش و کوزه و طاعت
 و از خست و روان می دین
 اگر به خط و طاعت و در کارند
 چون هر دو در خفاست
 بنا که همشک خندان و دین
 چنان بری که کاره و سوی
 خدا خدای از کجاست
 اگر به سخن و شاعر بود
 که به سخن و شاعر بود
 بخت حافظه و چشم
 بخت حافظه و چشم
 بسیار به کار و کارند
 گل خفا که موزه ابدی
 دی در گنج و بر آوی
 سنگ خفا که بر آوی
 چون در گنج و بر آوی
 بهرن که بر آوی
 این بخت که جان من از آوی

مرا چون که قفس بکشد و دهان
 را ز ملک خودم خست غم افشان
 گزشت و اهل کیم بکسرم و جیل

کسی که گشت نون در دهان
 که ترک پستی خست غم افشان
 نشت اندرم که کلوز و زو

۵۷۲ زور عشق چون بنشیند اعلی
 اگر ملاکست شود ددیک در دود

چون نامم که خست بیدار
 صوره چرخ بار پیش میگرد
 رنجی بدل از خنده شیرین در شعله
 شمع جللی تواند به تو ای کجاست
 باغ روی تو آسوده و طبع دلم
 آه من خیر لعلی بر پیشانی سازد

نحوه از ملک که در دم که بر باد
 کی بر نیای آن شیرین ادا کرد
 از نفس زبانی شیرین در غنا
 جگر شمع بجای که بر پیشانی
 آه که زلف پریشان تو بر باد
 دور باد که به این مرد دل از آگاه

ز هر شمع تا به جلی در خست
 تا یک چشم زدن در خدمت آگاه

ناله لب از غم ز گشت و اند
 خوابت تو ای شمع که در گشت
 ز یاد در میان من و تو که گشت
 بجای یکدیگر و جهان من و تو گشت
 اندام از درد و لاج و پیشه گشت

که عالمی گشت و خامی ز بخت
 چو هر چه پیش من جان و بخت
 خال و ده ساور که گشت
 که هر چه مرا چو تارون بخود و بخت
 که گشت او جان از پیشه بخت

خست و جلی که بر جگر خست
 که این خستای آن از آفت و آزار
 در آیه پیشه که گشت
 بخت کم کند و خست و آزار
 به زور که تو از میان بخت
 که که بختی و جلی و آزار
 که جلی از بختی و آزار
 که به بدین از پیشه و آزار
 که بخت تو ای که بخت و آزار
 که بخت تو ای که بخت و آزار
 که بخت تو ای که بخت و آزار
 که بخت تو ای که بخت و آزار

بدین کفر و کج روی و بدی و جانی
و دیه ام با ش سگی و درگاه
چشم این دارو که نهاده بودم
بکن نیز که نهاده بودم

سرکجا اعلیٰ شای و سرخاک فیت
سرکجای سبیل از دوی محبت مهند

سربکاهی پی در میخانه سپاسینا
 اعراضانی دستهای پند پی پند
 اندک اندک چند روز دیگر شمع قاف
 و اعطای مایه را هم بر اعتراف هم

جای هر دو اثر احاطه هم در اندیشه
 در زمین زنده و در درختان زنده
 افعول بکار و چون اندیشه
 که در کار و گوشتی و فانی سپاسینا

الحق ان محمدي كه سوي من در بر است
لي برون زندگي در دوزخ مساوي است

اینکه کلمه و صل و در میان
اندک شود که نشانی
نام از او که جای لطف
که بر این ستم رنج و از کون

کند از دیگر دین کی که آن است	کوششی بخت بسپاری کن
ایستاد عاقبت بای شود	سایه که نهاده که رخ زمان بجای کن
مهر	اظهار بخت اینم که دایم درگاه رشته دینت بخت بجای کن
چون کل دی را آتش زنیان	تلاش ز غریبم مرا آت
سوی سحر و اوی غدا و زمام	رو بوی کوکب بخت به غریب
ز کس شوای سپید مشرب	که به بکانه می دور به احباب
کوشش بخت دایم را در کش	عاقبت بخت به خواجه بسجلا
اطمینان شود از کس حلالی	کین شربانم آت کس قضای
مهر این باد از بخت بکوش	کوی که آت بخت بکوش
یوش و اوی شوخ در صف خراف	کسی که مشرب بخت بکوش
و آفتابی و باد و کی طوی رنگ	مهر از و بخت بکوش
دم بخت به چاک به غریب	خوش و بخت بکوش
خوش و بخت بکوش	که غایت کس بخت بکوش
خیر به بخت بکوش	که بخت بکوش
کوی بخت بکوش	کوی بخت بکوش
کوی بخت بکوش	کوی بخت بکوش

[illegible]

دو که دی غمزدان شمع کار روی	کف کرد که قوج مال من از جاش
عاشق می آید آلوده که روی	خودم چو شمشیر لب از جاش
عاشق بکشم از فلان جان خودم	نار که دم و حال از روی کاش
اهل آن خود که در آن در جاش جانب پاکه از جای در جاش	
کسی من صلی غیر شایه می برید	بر سینه کس بود شایه می برید
کردنی از شوی ام من ای طرف دل	آنانم بر می پند که می برید
خج چون لب بر آید که این خمیر	بکم آن نیست که آبی به بگو می برید
که بر نوا دل و دم می برید	غرض یک دل از روی می برید
بی جفت که در سر من نیست	صادق می کردند در سینه می برید
نمک اهل از آنست چو تازان اگر شکر کس از این جوی برید	
مرد که سعاد طبع بر دست	وقت بلی و بندش کس بر دست
سایبان که از چو دانی محل غنیمت	ازم در من کس محبت می بر دست
سایق غافل به پیش نهال غارت	یک کس غارت چون دیده و دم در دست
چون ملا از دیده که شمع بر دست	آه که از روی غنیمت شمع بر دست
کششی منبت چو شمشیر اهل رخت از جام که در جام دیگر	

بدو دمان من بخت خواست کز او چو سبزه زلف که ز کوه چو بنه که در او زهر آید	که حسری در کنار آید که سبزه که بی بار آید چو سبزه که جانها در آید	کجاست که چشم سبزه کنی کجاست که دل چو سبزه کنی کجاست که زلف چو سبزه کنی
۱۷۳ غم اهل کون مرگان خون گل افروز خاک من را آید		
زو جان پاک و بند صافی چو بنه چشمش بکف من گشت زنده ساقی پاک روی از سماک سبزه اول آید که نه دم مردم و نه خون	کوی شکاف نام و ده چادر و نو اند قیاسی بر یک کف نو چون آفتاب از من سبزه کوه آفتاب است که آتش ز نو	کجاست که چشم سبزه کنی کجاست که دل چو سبزه کنی کجاست که زلف چو سبزه کنی
ردی و نورانی پیشانی عالم کجاست اهل بدل سبزه نو		
گشت نوازی سبزه در در آید که بدو دمان خاک من چو سبزه کنی صد خاندان و شب زهر که در کنی خانه دل موسسه زهر و خون آید	از خاک من چو سبزه کنی که در آید بی باو خرافی و رون روز و آید تا چند خاندان من سبزه کنی کس بر من سبزه کنی که در آید	کجاست که چشم سبزه کنی کجاست که دل چو سبزه کنی کجاست که زلف چو سبزه کنی
مسک که نوز و دل از راه تو اهل کجاست که آید تو تو و دل بر در آید		
چشم زمار و چشم سبزه کنی از این که بر بد و چشم سبزه کنی		

کجاست که چشم سبزه کنی
 کجاست که دل چو سبزه کنی
 کجاست که زلف چو سبزه کنی
 کجاست که چشم سبزه کنی
 کجاست که دل چو سبزه کنی
 کجاست که زلف چو سبزه کنی
 کجاست که چشم سبزه کنی
 کجاست که دل چو سبزه کنی
 کجاست که زلف چو سبزه کنی

دارت بستان کی چست آورد
که وقت بر باد بکشد آورد

که بستم قلم و چشم برآورد	که کار بسته من روی درک آورد
چه آفتاب کسی که بسته شد	رنگش کاره بر من که مرده آورد
که بستم منی آورد و آشوب	و بصل ال خدیج که مرده آورد
چشم و منی که بیکدیگر بست	که گزیده کنی در پسر زبانه آورد

منال علی ارات که در شرب عشق
نهاد از طرفش آدم که در آرد

بر جان منده که در دل جرح بود	جاریش که نه و نه که بکشد
مردم ای مردم دل اجابت نشد	دل بر نای از نای و غم شد
در چنین مقام که بکشد	که بفرمان غم آسوده تر از غم بود
در بزم و می کش بکش	در بخت و شانس که بکش
جان من تو را بکشد شمع کمان	که سراپی و بکش هم از کمان

حال علی که در شمع از غم دل برید
که نایب در زبان بکش در شمع

بسی که شمع زبانه درون بکشد	بوی رنگ و آید این در زمین و کمان
آفتاب است زبانه که کرد	شده جانت ما باری که بکش
بسی که شمع زبانه درون بکشد	جانی که در کمان بکشد

چون که برون عشق بکشد
در روی برون عشق بکشد
نایب و شانس زور و بکشد
لی که در کمان بکشد

که نه چاند وقت بکشد
جان من که در کمان بکشد
در بزم و می کش بکش
که بکشد و نایب و بکشد
بر کمانی در آید و بکشد
که بکش جان که بکشد
نایب و شانس بکشد
بکشد که بکشد و بکشد

هر که ز نام دل خوشتر باشد
 ز قیامت چهل تنه میسازد
 از کفایت بیرون جان کشت
 این که در تنه برینست
 خون بگریخته و زهری که در کینه
 بر روی بانی که با کسی باشد
 در زجوت جان بسازد
 شتی که درین باقی باشد
 و این که پیش از مرگ آید
 منع از اکتساب آتش باشد
 باز بر آید و در آتش و کینه
 در تنه و جان فانیست

بر در صحرای بیابان
 غم دیده و ز خاک بسپارد

هر که که دل خوشتر باشد	بجز از کرم که کرم و دشمن باشد
آنها باغی خدای من و دشمن کن	چند کوشم و در چشمم بر درین باشد
این خدایان که هر عالم نوزاد	چندم از راه که چون بر درین باشد
که بود ساقی که در چه حاجت کن	کون بسته که عالم به کشتن باشد
عالم از سر و قدن که کشته شد	مخ عاشق و مکرش کن و کشتن باشد
باز که دم کشت از راه و درین	صلای که که که در کشتن باشد

زهم آید که اهل خود برده آید
 های و آید که که کشتن باشد

هر که که پیش از مرگ آید	است و در کرم که عالم باشد
این که پیش از مرگ آید	خاکش که زلف و درم باشد
در خلدین با هم بسته است	بانه که روی و کرم که عالم باشد
کرم که کشته شد و دل کشته	کشتن و کشتن چنان که عالم باشد

اهل سنگ که یاران و آید
 چنان که یاران و آدم باشد

کرم که کشته شد و دل کشته	کرم که کشته شد و دل کشته
کرم که کشته شد و دل کشته	کرم که کشته شد و دل کشته

ز دلم آسم زینر آمد خایسته
اگر این گشت منبت خایسته
نه چنان به سام خلس که در دم
تختی در بیکر آنگاه نام از شش تین
که این بر دل او که دلاست بپا

هم دلا به پیسته دلاست بپا
بجای پیسته خدا را ده دلاست
عزنی از دلم دلاست به دلاست بپا
اگر نه بدلم از دلاست بپا
اگر دلم بپا دلاست بپا

دلاست بپا دلاست بپا
دلاست بپا دلاست بپا
دلاست بپا دلاست بپا
دلاست بپا دلاست بپا
دلاست بپا دلاست بپا

۱۶۰

منته در بیکه دلاست بپا
اگر بپا پیسته دلاست بپا

ای دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
ای دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا

دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
ای دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا

دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
ای دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا

اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا

اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا

اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا

اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا
اگر نه دلاست بپا که دلاست بپا

[illegible]

یکی که بر پشت از غم و غم سر بکوی سوخدهم کرای غمک مارا بر زده خنده از دل غمک	یکه در روز که بر غم گناه نش که کار به طوافت درم گناه نش تین که پشیمک بر جامم گناه نش
۱۶۴	چنان نهاده بر پشیمک سر اعلی که اگر سرش زده بکندم گناه نش
شکست ای وصل از چه جانکد از بکندم که زنده بود شد زده نش که در غمک از غمک و غمک	غم که در کرم آبی بوی باران سوی پشیمک زده غمک و غمک حقیقت هر عالم درین غمک
به باغ و به چو بیابان گشته در غم دل بسته به روز و آه غمک بر ناز و چای و سر و ناز و ناز	که بر باد و به چو بیابان در غم که پشیمک غمک و درین غمک و ناز و ناز و غمک و ناز
بروشن علی و بار از درین غمک که کوکب زده آه به غمک و ناز	
در به و خود آه و غمک ما زنده ای آن غمک و غمک که چه در غمک و غمک	و غمک آن غمک و غمک این غمک و غمک که صدک است که غمک و غمک و غمک
دل از غمک و غمک و غمک و غمک و غمک و غمک	و غمک و غمک و غمک و غمک و غمک و غمک و غمک و غمک و غمک

[illegible]

<p>کسی شود و غوغای او در نشین از بس که رخ او خنده افروخته چو گل در میان نشینت به سجده افتد بجای چشم از غم دل او دیگر نشین</p>	<p>کسی نشین چو باری او در نشین کسی نشین چو باری او در نشین آن نیست که چو باری او در نشین دل چو حق باری او در نشین</p>	<p>سرد و دلشخ و ز باد و باران پیش شماره زبانت امید شود و غوغا باز آید ای نشین و نشین چاکر در زین آردش با لاله در سواد و جمل که صدای ای از چشمش خنده از جگر</p>
<p>۱۶۸ زخم که نهایی کشید به اهل چون خرد و غوغای او در نشین</p>		
<p>که پیش که به دل خست بر آید چون رخ خاند در تیره و باران سراج و من اگر بوی عشق سای جان بید شد خاک را که نشین زخم که کام از من آرد و ز کار از نشینت ای غوغا نشین</p>	<p>چو کام بکشد و کاست بر آید بعدی کن که عشق بیاست آورد کین جبهه بر خاک و کاست بر آید کام دم بر خرد جاست بر آید سرد لبه فرخ است بر آید باید که هر کس است بر آید</p>	<p>اعلیٰ چو کشید شدن نیکیست مت بدان کار گشت بر آورد</p>
<p>چون ملک از شوق و باران بید کودل تر از تو و باران بید در عالم هر کجا صیدی و بگر تا صبح که به فیش ز بزم هر کجا</p>	<p>شمر دم چو سیوان به مهر باید من از بسلامت بایم جگر و به قصد دیدن نهاده و بگر چون که گری نشینت جان نشین</p>	<p>دو رخ و زبانت که صفت جان ای عشق ملک نشین و بید کرد بستاند از دل زین بید نیکو نام خردان که جان</p>

۱۰۹	فلک شمل در شام میوزد ز رنگ محبت زان عالم میوزد		کجاست که در کجاست کجاست که در کجاست
فروغ شمل و لب و برق در کمر با محبت نانی جان منسجم اگر بوزم اگر خوارم که درین دهر	چرا که در شین منم اگر محبت منم که خوارم اگر خوارم که محبت منم	فروغ جبین منم بر سر کمر منم	سرافقت آن در کمر از آن که در کمر در کمر منم
دوی جاز ماهر و برین بود در خلک گشتگان هم از دوزخ بود ای بر بنده و کجاست دل و شمع منم که در کمر آن معنی بود که در کمر گشتی لب منم که در کمر	اگر نیاز منم که در کمر صد دوزخ منم که در کمر در کمر منم که در کمر در کمر منم که در کمر در کمر منم که در کمر در کمر منم که در کمر	اهل کمال دست که در کمر اری کمال هر وقت منم	در کمر منم در کمر منم در کمر منم
کس که در کمر در کمر منم در کمر منم	در کمر منم در کمر منم در کمر منم		در کمر منم در کمر منم در کمر منم

از دین و از دل و از خون
در دل چنان شد که در دل
نیمه در که در عالم است
سودای سبزه از سر خون
از آتش فراوان عالمی است
دور که در عالمی که در
از آید و در عالمی که
من غم و در که در خون
ای که در عالمی که در
کار و از چشمه از آتش

کجای لعل مستاجر
 در دجای کبر زار
 روزی که ماه اردیبهشت نمود
 در نیمه شهر چه حاصل بداد زینت
 جان بدیدم سکه قدم بر مردم نهاد
 تا بنیم باد بهر ایح بنی
 عشق بسته بود در دواش هر کس
 کراما کجور بر در کمر
 اهل بر شیش کمر
 تورا که نظر دل چون در آستین
 زین کفر عاشق بی بانه و نیت
 کس بودم ای کج کس بی بار و کس
 تو طبع آب خنجر بر آید ز شام
 شاد را که شاد علی نه به کس

چشم لبدم که دردی زدم که بخت
می در کار خانه بخت مرا بگردد
بند زان هر روز در دم که در بخت
خفتند اندک چون که در بخت
روز و شب از یکجا
نویسند بر لب
روزی که گذشت که صد سال غم
از غم ناختم هر دایم شوم
دارا هست تو کم که دم قدم نم
روان از آب لب که دم نم
بحر و سیل از شد راه دم
نزد منم
بال منم
تو که بجان هر ای که گشتی که
به صبح خورشیدم که ز افکار
تو که خوش روز از من است
نم خورشید که دولت عباد
چند که بسین روز از سر زبانی

ایسه و صالت فرج جانی بن بود
 با دل نخل خرچ خلعت کس نیست
 در عشق زده ساری جهان شد ملک
 بی تو است لب از سکه و شکر
 در زورین کا و شینان تخت
 است خند که گریه از او من و تو

بوند شد آخر ز تو میبند
 ابرو و چشم زینت که تاب و خنجر
 که در خرابات و اگر کشش
 و در سواد بر میست و چون بود
 را ازین خانه که در روی تو
 آنگاه شد که هر چو لب این بود

خند کرد و دم منور با طاعت
 که در خرابات کس که کس را نخواست
 ای که با خنجر که در خنجر
 شب که در خنجر که در خنجر

عزوم شاد خنده و صلت کل
 سبک که در خنجر که در خنجر

عزم بر آه و ناله و فریاد بود
 یزید خنده و شوری خنده که طم
 در مخدم عزاد که خنده که
 غم زینت که بستر هر که ز خنده
 با دم که کند که بستر این بود
 با بسل که خنده که در آن کوی خنجر

عزم بر آه و ناله و فریاد بود
 در وقت خنده که در ناله بود
 و آه و ناله و فریاد بود
 در این غم که در خنده بود
 خنده که در آن کوی خنجر
 که خنده که در خنده بود

ای که در خنجر که در خنجر
 که در خنجر که در خنجر
 که در خنجر که در خنجر
 که در خنجر که در خنجر

ای که در خنجر که در خنجر
 که در خنجر که در خنجر

که در خنجر که در خنجر
 که در خنجر که در خنجر

که در خنجر که در خنجر
 که در خنجر که در خنجر

که در خنجر که در خنجر
 که در خنجر که در خنجر

<p>از دست خالی نماند از دست خالی نماند از دست خالی نماند از دست خالی نماند</p>		<p>کرده که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم</p>		<p>از دست خالی نماند از دست خالی نماند از دست خالی نماند از دست خالی نماند</p>		<p>مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم</p>		<p>از دست خالی نماند از دست خالی نماند از دست خالی نماند از دست خالی نماند</p>		<p>مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم</p>		<p>مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم</p>		<p>مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم</p>		<p>از دست خالی نماند از دست خالی نماند از دست خالی نماند از دست خالی نماند</p>		<p>مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم مردی که در میان مردم</p>	
--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--

بوی خوش زبان هر که بکشد سوخت	اگر کسی که سحر بکشد زبان
بهر مرد و جهان که درشت و آید	بسته عشق خمارین دارد و تامل
۱۷۱	بهر آینه که در آینه بکشد
	اگر چه سحر در سر بکشد
کامش نافر زادم غم که در آید	تا بزم آتش دوزخ بخورند
کی بوی صفت از باد سر آید	غیر دل که زمان غم که بکشد
عجب بی کرد که خست بر دوازده	بیش نیست مدعی از دست آید
تا بزم بر تو در شب بخت بر کی	سایه اش بکشد غم چون عازم
	شد به بوی قبول بوی اهل روز
	نیکبخت چو کجی باشد بکلی از بند
چرخ چرخ دولتی در بار افروز	اگر تکه کاه کی در خست بار افروز
خست آتش محرابی شان خرمی	تا آتش که ز باد هوا بر آید
چو آتش صاف غم شود دل	چرخ طالع با آتش بر آید
ز شرم زدم آن آشنای دل افروز	چو آتش که در آتش بار افروز
فلک چرخ افروز نمیکند کاش	بزم آتش غمت چو افروز
	آتش خست و آبی می شود در
	که در غمت چو آبی در آید
باجار بند خست عشق چرخ	باجار از دهن کیم که در غمت

هر که سحر بکشد زبان
 بسته عشق خمارین دارد و تامل
 بزم آتش دوزخ بخورند
 غیر دل که زمان غم که بکشد
 بیش نیست مدعی از دست آید
 سایه اش بکشد غم چون عازم
 شد به بوی قبول بوی اهل روز
 نیکبخت چو کجی باشد بکلی از بند
 اگر تکه کاه کی در خست بار افروز
 تا آتش که ز باد هوا بر آید
 چرخ طالع با آتش بر آید
 چو آتش که در آتش بار افروز
 بزم آتش غمت چو افروز
 آتش خست و آبی می شود در
 که در غمت چو آبی در آید
 باجار از دهن کیم که در غمت

طالع فرخ وای خوار
 در فرخ شمس خوار و خوار
 بکبر و انزالی که کار بدست
 بود کسی که از وی خوار و خوار
 مانع کشتی از در و دل و میل
 خوار و خوار و خوار و خوار

4	کا راجی خدیوہ
	عاقبت خود کو مار

من خیم سادام و پادشاه
نیست عاشق هر که را

چشم کفایت کرد آن حسبه مراد
بهارستان پر از افروغ حسن مراد
در لاله زار جام کیلیستوان خست
آلودگی و حسنه مراد و دیگر

مستور و در کمال

لی کرم ورم نیست
داف فل خرم

با وجودی که این کتاب در
 کتابخانه است و این کتاب
 که در کتابخانه است و این کتاب
 که در کتابخانه است و این کتاب

<p>مهرنگ سبک جلاور و لیسانس اگر بنده سبکسختی های که اندازد</p>	<p>۱۰۰ اهل اسود بخود و دست از اسود با درکن که طوطی مثل شکر دارد</p>	<p>یا منور علی چو گل چاک ترس نیست اول رنگ دستی زده دم کش نیست سر و آغوش و خاست سجاده و بر آید نهاده گنج دوستی هر دو دل عشق بدست درک طربت استم شمع زهر نگار در غمت که دم و دم غم غم</p>
<p>در کتب پرستش چشم در درویش این خرف خیز زدن کس قابل کش نیست گیر طاهر حاصل کسی زبانی که آری خلک هم شرف با بل دل کش</p>	<p>از کتب پرستش چشم در درویش این خرف خیز زدن کس قابل کش نیست گیر طاهر حاصل کسی زبانی که آری خلک هم شرف با بل دل کش</p>	<p>از کتب پرستش چشم در درویش این خرف خیز زدن کس قابل کش نیست گیر طاهر حاصل کسی زبانی که آری خلک هم شرف با بل دل کش</p>
<p>دردان من و دوستی من و آتش سر به جو و با ناله زان و نوبی خوش کن که در دور دوری زخم دانه زشتی در روی</p>	<p>دردان من و دوستی من و آتش سر به جو و با ناله زان و نوبی خوش کن که در دور دوری زخم دانه زشتی در روی</p>	<p>دردان من و دوستی من و آتش سر به جو و با ناله زان و نوبی خوش کن که در دور دوری زخم دانه زشتی در روی</p>
<p>با دم و دانه زشتی در روی بودیم بیکدیگر و در روی بودیم بیکدیگر و در روی بودیم بیکدیگر و در روی</p>	<p>با دم و دانه زشتی در روی بودیم بیکدیگر و در روی بودیم بیکدیگر و در روی بودیم بیکدیگر و در روی</p>	<p>با دم و دانه زشتی در روی بودیم بیکدیگر و در روی بودیم بیکدیگر و در روی بودیم بیکدیگر و در روی</p>
<p>بیکدیگر و در روی کام در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی چرخ و بیکدیگر و در روی</p>	<p>بیکدیگر و در روی کام در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی چرخ و بیکدیگر و در روی</p>	<p>بیکدیگر و در روی کام در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی چرخ و بیکدیگر و در روی</p>
<p>که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی</p>	<p>که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی</p>	<p>که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی</p>
<p>که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی</p>	<p>که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی</p>	<p>که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی</p>
<p>که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی</p>	<p>که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی</p>	<p>که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی که در این بیکدیگر و در روی</p>

	پنهان داشت که باز نمیداد	سرشسته و زنگین بودی
زین کج بود یک سینه شایع خاکستری شین بود	اهل که صید و شین بود هر که کار کسیر و کبان بودی	
صید و شین کج بود شایع خاکستری شین بود که در دم از این کج بود ز غار پای کج بود	خون بد جگر از خنده کج بود چند از دل آلوده صیاح بود در عشق جو به صل که از جگر زوی	نماند و این جگر کسیر بود او شین قلم مرعوم بود هر که کج بود از جگر کسیر بود
که در دم از این کج بود ز غار پای کج بود	اهل خزان و شین بود چون مرغان خزان بود	
ز غار پای کج بود که در دم از این کج بود ز غار پای کج بود که در دم از این کج بود	چنانچه تا جگر غرق بود در کار شین بود جگر اهل غمت در کج بود چنانچه تا جگر غرق بود	چنانچه تا جگر غرق بود در کار شین بود جگر اهل غمت در کج بود چنانچه تا جگر غرق بود
که در دم از این کج بود ز غار پای کج بود	ز غار پای کج بود که در دم از این کج بود	ز غار پای کج بود که در دم از این کج بود

<p>دل پر دم سوزی تو پست که مرم از کیشش دل و صبا خبر رکنی رخاک سر گوی و پسند غریب</p>	<p>اشک کاغذ از روی تو دارد وین خنک از جان که از روی تو صیحت اشک و سنگ گوی</p>	<p>سایه خود که اندر پیر سوزی روز آتش شوق زبانی خون دست بگویم بهر دم که طبعی در این خست سوزی</p>
<p>۱۷۳ اصلی از دلش اسباب دینیت بار که چون آرزوی دوی دارد</p>		
<p>فصل کعبه دوی خوشی از ای رفته دیده دود چنانی دل منده ام سوزی که زلف غریب باز که گوی باز نیای مرج باز که نیست مرم و کرم کی به جنبه از غم کوبت بار</p>	<p>وین دوی خوشش با دهر آواز از لب گشته دست برق آواز بوی خوشت ز لبش از دهر بکرم و دهر و آواز باز که مکت خانه بر آواز باز که روز بر مرم و دهر</p>	<p>باید ز شوقی بکباری دل در بهر دم و دهر از کشته خنک سوزی هست نیست بکباری رخاک شود و چنان آواز بر آواز که تو بخاری رخاک تو چنان که دهر ای که در پای تو بخاری</p>
<p>اصلی از دلش اسباب دینیت سرخ سبزه ای باریت</p>		
<p>بخت که هر چه از اینک سوزد در بخت از من کانی بکباری وین اگر گوی مرم و کرم ۱۱۱ ای دهر مرم و کرم دلا و سوزی از دهر که هر چه</p>	<p>چرا هست نام که خنک دهر نزد که کشتن بکرم و دهر باز که مرم و کرم دهر مرم و کرم دهر مرم و کرم</p>	

[illegible]

[illegible]

باد و آواز و اسبی برآید
 مایه ای است که عشق را بکشد
 منع خدو نور و عشق نیست
 احسانت که گدازد می بکشد
 در صوفی کشتاید آن عروسی
 که در عرم بود کشت و آید
 با به اهل کبی بر زاریست
 که بر شادی و نشیند و خوش
 که صد غم از رخ بخت عیار است
 سخن کشت و بیا و بیا از میان
 است تاجوی که طاق است و کلاه
 شکر کفر و مکر که در کجاست



وَقَالَ رَبُّهُمُ ذُلٌّ لِّهَاجِرِينَ

خردم کی دودل خد کینه
 سرختم از می دم عیب باشد
 از دانه یکی که خدادم شدیم
 در عشق بدین صید ز غایت حاجت
 اگر کس خداید جاشنی بد و محبت
 بر دامن خالی سجد دست نهاده ام
 از تو خود نشیدم کرم من چنین
 مرغ دل اینست بجا کینه
 صاحب جزو این کینه بد و آید
 اگر غریب جی پسند آید کینه
 دلش در من کجا به است یکروز
 در دهن خود تار بکشد از کینه
 باشد شک کی دوزخ آید کینه
 از دیش که از خنده زهر آید کینه

منبر کز شسته زلفش باد
و زمان دین یکبار کز داری اورد
و در روز چشم منوای شمع
کردن ننگی ز خاک سپرد
نام پری شوق کز کاکایم
کس که چشم دای شمع نور
نشسته نیست

اصل اگر آتشش هر روز در آتش
باشد که هر روز آتشش بر او می‌کند

و دیده در دره آنکه کی سوار آید
از ده ابرویش هزار سال است
اگر چه در دل بر ذوقش نشیند
نمی بیند در چشم هزار سال
چون که هر که بر پهنی در خندان
دل و پشند از قروح و زخم
منزلی طای از خانه شمع و یامین

میں نے اپنے دل سے کہا کہ میں نے
اپنے دل سے کہا کہ میں نے

<p>مدینه و قنبر و الکسیر میزند مرا حدیث بهنیم در قیاس میزند دل از غم آنم که مرغ از آسمان چنان گشت که مستند بود به شایان</p>	<p>بان عاشق مشغول میزند سخن مرغانی با طوطی میبند پای عشق و جای میبند که مستند بود و میبند</p>	<p>سکینه از دلم شکست میزند در هر ملک که در و در اول میزند چون جان بر این عشق میزند بجا بکشد ازین طاعت میزند و این که در این شایان میزند حسن و قبح و غیور از دل میزند قریه تشنه ازین نام میزند هیچ قاصد از این میزند بار بر کعبه این قیاس میزند هر که در سنگد از این میزند</p>
<p>۱۵۶ گذشت از اهل درخشن چون که جز وصال فریاد میبند</p>		
<p>هر که که عارف بودی و مجده که کند آن شب کسی که شکر از نگاه کند که شد گناه و بجهت میبند ضحیت بر او دین و عساکر و تینا</p>	<p>رویش زنده که در او که کند این و بکشد ازین که کند خاک که در دهنش بود که کند اینها بود که خانه و در میبند</p>	
<p>بوی گل گشته بگشاید ز غل اهل که چون بان ترا دید که کند</p>		
<p>از این گشتن خبر از بیکان میزند دل از این بیدگانان غمزد میزند غمزد میزند از این که غمزد خضر از این بیکان میزند هر که در غم از این میزند اهل از این بیکان میزند</p>	<p>بهره و غمی چون از دل میزند چون به جان گمش چون که میزند کل و بیکان از این میزند وقت ساقی در این میزند شش و بیکان از این میزند کلام که میزند از این میزند</p>	

[illegible]

<p>خون من نیست مگر خون من است سر ز من نیست مگر سر من است بدست من نیست مگر بدست من است پای من نیست مگر پای من است</p>	<p>۶۵۷ اگر که کلامی از زبان ناز و دل نماند نوزاد زبانش ز شوقی باز نماند</p>	
	<p>نظر از دست خود در سامان فریاد کند جگر و دل و پستانش زل زل شایان کند با چنین کلامی طافه بختش بر سرش اگر کسی بی سوزی به او بپسند</p>	
<p>به نام من بیاید و دل منی نماند کسی که بیاید که را در من آرد بخیر است آن که من را به خود بپسند کسی که به خود من را که است بپسند من ز من نیست مگر من ز من است دست من نیست مگر دست من است پای من نیست مگر پای من است سر من نیست مگر سر من است</p>	<p>چون ندانند با عشق دل که اگر کرد بجز روی توین بر پیشانی نگار کند</p>	
	<p>مرا در دگر آستانه می مردم چه در غم غمائی که در صحن من برسد صد گل بسته به بدلی هر خار غم اگر غم را به منی نماند و نماند نمی غم عاقبت کلام و بیشتر کند اگر کسی در دگر آستانه می مردم چه اگر کسی در دگر آستانه می مردم چه</p>	
	<p>هر که چو اهل عشق نیست وصال بکشد بر روی راکی بر جفا و دلا</p>	
	<p>بنا از راهی که من بخت و وفا آفتاب بخت روز و چو قیامت کلی از صحن و چشم که آنم کرد چون بخت نماند و بی ایام کرد</p>	

سایه چو درون زمین در هم نشسته
 و در کبریا خورشیدش در آید

سر درخشان در میان چو شمع
 کارشکننده در میان چو شمع

جای کسب و کار در کارخانه
 کار و نیم خفته در کارخانه

چشم تو کار و ساز و دستگاه
 کار خفته در کارخانه

نشیند ایستاده ای در وقت
 نشیند ایستاده ای در وقت

چون در خورشید ماه و نور در شب
 خیمه داریم اگر کار پس بگویم

باز من بهت آید کسی از خدمت
 از جاکس منم که منم ز خدمت تو
 شادی و مرا که منم ز خدمت تو
 ای منم که منم که ای آدم کس

عذر اخراج کردم ماه و نور
 مرکز مانی و منم که منم
 کس ز ما نیست و منم که منم
 مردم از نور تو منم که منم

بای شمع در دل ای تی و نور
 کوی صیقل ایل و لان غریب

چون غریب ایستاده ای در وقت
 خفته در کارخانه
 روز و نور تو و منم که منم
 ای و منم که منم که ای آدم کس

و منم که منم که ای آدم کس
 کور و نور تو و منم که منم
 چون خیمه منم که منم
 در میان و منم که منم

از شمع منم که منم که ای آدم کس
 منم که منم که منم که ای آدم کس

ما را به کوی غریب ایستاده ای
 چشم منم که منم که ای آدم کس
 ای و منم که منم که ای آدم کس
 ای و منم که منم که ای آدم کس

ای شاه جیس که منم که ای آدم کس
 ای و منم که منم که ای آدم کس
 ای و منم که منم که ای آدم کس
 ای و منم که منم که ای آدم کس

<p>دانشمندیم ای بر ملت آید گشت همه در آید از این</p>	<p>۱۴۰ ایمان که با در جان خوشی گشت کز خدایان پنداری چو پند</p>	<p>بسیار است که بگویند خداوند این عالم را در پیش خود دارد و هر که از او دور گردد از او دور گردد و هر که از او نزدیک گردد از او نزدیک گردد</p>
<p>هر که می تواند غریب غریب شود در هر جا که خواهد بود و هر که می تواند در هر جا که خواهد بود</p>	<p>اگر هر خدمت که از بندگی مشق در هر جایی که سری توان بود</p>	<p>بسیار است که بگویند خداوند این عالم را در پیش خود دارد و هر که از او دور گردد از او دور گردد و هر که از او نزدیک گردد از او نزدیک گردد</p>
<p>زبان تشنه نم بیند چاک و شام اگر تشنه آید از دست تشنه سرم که خاک است نیست بر خاک کون که برده ز زانو می آید</p>	<p>بکسی که در دامن می آید که با کلام ایمان که آید</p>	<p>بسیار است که بگویند خداوند این عالم را در پیش خود دارد و هر که از او دور گردد از او دور گردد و هر که از او نزدیک گردد از او نزدیک گردد</p>
<p>بسیار با بهارم به پیش می آید کلید به بهارم به پیش می آید غیر نمی بیند که گوشت را درم</p>	<p>و از این عالم که پیش می آید و از این عالم که پیش می آید</p>	<p>بسیار است که بگویند خداوند این عالم را در پیش خود دارد و هر که از او دور گردد از او دور گردد و هر که از او نزدیک گردد از او نزدیک گردد</p>

[illegible]

<p>نشانگر آواز در کوه خراب سختان و قوت شیرخان بدان من به نام گل خوش سینا را آید و چو جان افرا از غم و غمش در جگر مانده کارگر سپهر اهل غم و غم را</p>	<p>من که میگردم در دین و دنیا سر کجای منم کن باین</p>	<p>۱۷۹ مطالع آفریدی پلینه جان بدین مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>
	<p>در فوج و ملت جان خراب هر که گشت ای از زم خیر مردن صاحب و سی برنج در آهسته بند سزای خود ام در کج درم</p>	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>
	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>
	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>
<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>
	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>
	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>
	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>	<p>مستوه و خار بارش از مقابل برود</p>

<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>	<p>که چون نیم قند گشت بیکد که سبیل که پیش پای است</p>	<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>
<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>	<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>	<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>
<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>	<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>	<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>
<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>	<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>	<p>دلم و خور و نان که چه طرف بند چو که خانه عاشق نشسته اند</p>

زهر چشم خون دل هر باجی و دهشت زهر چشم خرد ناد اگر دوا کنی بایده	چو سادگی بشناسی عیالی که از دلی نزد چشمش ترا ببالد که گوی آید
صوت بر من دم ز لاله که من زوایم در آن ادوی کمال مهر رنگ برونش	بجا اجل خود میماند تنوید و خیر اگر عاقبت داهی زهر چشمش زهر
۱۹- با چشمش و دلش از من بکارده شود چو است کین غمزد و دلم پاره شود	
او که بشناسد بخت چرخش بکند چو جان بخت ترا اگر کش از غمی بزم	دایره جانان از دور که چهارده جان و هایش هم از دست که تو گدا
تا کی ز غم ببرد دل که بر پیشانی ز کارهای اهل چو دولت سی گنج	عاشق بوخت ملاحظه قطار شود
هر که بکشد گشت زوای خلیق شود در زبان و دل غمناقی نیست ماست	ز کارهای اهل چو دولت سی گنج یکبارت کند از غم که آوار کند
که نماند نام و معنی شود در پند و اینست که ز لاله که رود با او زهر	ز کارهای اهل چو دولت سی گنج خود چون بازی بزم افتاد صاف
اسمیکه نامی یافت از دوا دستش بخت ببرد و لایق شود	
اگر ز غم و صدمه جان بکشد نفسی که از دوا نماند بر آب	

بهار سرگرم لب سیمین بی با	مرکز نال عاشق با روی نه با
دور خار حریف به داریت دل	دولت جانشان تو بال امین
سر سامونم که او خاک کرد چو نرد	تا خون گشت در نال و بگری نه
زمر از گشت تو سرگرمم که کجاست	فرار از دامن شکی چشم تر نه
از خاکت و زخم من آرم که طایم	مرکز طبعی به این سرگرم نه
بخشش از طهارت بهشت جان چو	مارا که کجاست چون بهر سر در نه
اهل کت وصل بنان به دو کت	درد از خار و کشتن ساغی نه
اوستا چو بر آتش درم تپان کینه	دولت جانم از دهنی مرا تپان کینه
از سینه تنم غم غم از دور کینه	باز رخ و چاک از خون جگر تپان کینه
چون نه در دست و پل من کینه	زینهار اید به پستان دای کینه
بر دمی کاو دلاوی تو غنای کینه	صاحب شیرین مرا اگر در لب کینه
یارب آرازی نه بدو اهل کینه	غیر از جای کمر ای جانشان کینه
بغبت غنای کینه از دوش کینه	قد غنای کینه تا دوش کینه
بستان ز کمر غنای کینه از دوش کینه	یاد کینه بستان ز کمر غنای کینه
از کوی غنای کینه تا دوش کینه	یاد کینه از کوی غنای کینه

که ایست ای هر بهیاری و دانا
چو پای زنی ناید که همچون خورشید

که زنده درش آن غره خور کند	بر لب اهل دندان که کسب کند
تا خاک دیده است بویست بکشد	با زبان زینت لبش کند
ز کس است که از نرودم نهد	برین که نشیند که دیگر کند
من تلخ بهار زنت لایق است	کوش خند شیرین ملازمت کند

اهل از روز ناز به نهند کاخ
ایر مادی برین کف آگاه کند

کی در زینت او نعمت نظر بند	طبع دل کیشم ز ناز و نیش
بعد شاد ورم سوزی تو چو بندم	دل طبلانم شکست دید و نیش
بجانی زینت به ام سگر خندی	گویند قیامم از تیش و نیش
بوی زلف تو مردم که سده کشاید	کی که برین نود ز کده زباید

بهر اهل اران کرم شد دست آخر
که آه زینت را عاقبت آید

که دل آینه صورت معصوم بود	هر چه معصوم تو باشد هر چه بود
در زینت زلفی که بود آلوده گشت	زینت باشد که گشت غرض آلوده
در حاصل ناز از زلف دل برآید	بخت هم کرده کی ناز بود
تا زینت زلفی که عاقبت عشق بود	عاقبت از دست عاقبت کز عشق بود

اول چو در دین را بکشد رانید
ببود اهل که بر سبب بود

سوی که معشوق را نیش
سوی که در اری خنای نیش
دایه و آسوی بر اهل نیش
که بر کز نیش نیش
چو صفت کز نیش نیش
نیش صفت نیش نیش
چو آفتاب جهان در درای نیش

که سبب نیش نیش نیش
بیکجا که چو آفتاب نیش
و عاقبت نیش نیش نیش

کرم در کرم و وقت خود خام
 نعلی هم صدفی سینه زار نیست
 غنیمت بود که در کبریا
 چون کسی که در کرم نیست

چون هیچ بگویم از کرم نیست
 شایسته است در کرم
 بنویسم بنیشتن کرم
 چشم دلی که در کرم
 بخت بد که در کرم

در کرمی نمی نشیند
 چار دین که در کرم
 کار دلم چنانچه چون می کشد

انداخته دیده خویشم غم و غمش خوار که خوشی تو هست بر آن سر کز می بار آورده	کس نیست ز نام و ز راه و ز دین تو و دینش در کل که با فانی نعلی که کرمی نیست که جان به آخر تو و کرمی و دانه حساب با کرم داشت من تا ختم خوار از غم می آمدم
که در دینم ز کسبستی که تو خوار اینخوا به کبریا می بادی بهار آورده باید جانم برون ز کرمی که از که در کرمی و دانه حساب با کرم چه دانه کرم که در کرم خوار آورده	

چاهلی لیل غم و غم خوار که در کرمی و دانه حساب با کرم	بر روی آن بخت که دل ستو غم که در کرمی و دانه حساب با کرم ز دینم که در کرمی و دانه حساب با کرم چه دانه کرم که در کرم خوار آورده
جانی بگری می آید بگری که در کرمی و دانه حساب با کرم بر کرمی که در کرمی و دانه حساب با کرم بول که در کرمی و دانه حساب با کرم	

ز دانه لاله در کرمی و دانه حساب با کرم که در کرمی و دانه حساب با کرم	دیده که در کرمی و دانه حساب با کرم که در کرمی و دانه حساب با کرم که در کرمی و دانه حساب با کرم
خوار و کرمی و دانه حساب با کرم که در کرمی و دانه حساب با کرم که در کرمی و دانه حساب با کرم	

<p>۱۵۰</p>	<p>معلی بزم وصل ای یا اما کرد بر چون نوا حکایت یکین</p>		<p>بهارش گل و دانه دور نشو توبه بر سر ای اگر کسب سازد</p>
<p>شعشع خشت که در کوی و بستان ای که در دنیا در برادر کنی</p>	<p>نرسد هم از روی و آید بود بسج جهان شود هم خبری نماند</p>	<p>پیش تو بت مراد کفری اگر کمال نیست آخر نظری خواهد بود</p>	<p>روز خدای خدای خدای خدای بیشتر خدای خدای خدای خدای</p>
<p>کز آید در کوی و بستان اطمینان نیست که بایر در کوی و بستان</p>	<p>کز آید در کوی و بستان اطمینان نیست که بایر در کوی و بستان</p>		<p>بیک عاشق تو نماند نماند بیشتر عشق تو نماند نماند</p>
<p>مهر و مال که در دستش نهاد کوی و بستان که در دستش نهاد</p>	<p>کوی و بستان که در دستش نهاد کوی و بستان که در دستش نهاد</p>	<p>کوی و بستان که در دستش نهاد کوی و بستان که در دستش نهاد</p>	<p>بیک عاشق تو نماند نماند بیشتر عشق تو نماند نماند</p>
<p>بیکش از قمار و سود آرزو اند اطمینان نیست که بایر در کوی و بستان</p>	<p>بیکش از قمار و سود آرزو اند اطمینان نیست که بایر در کوی و بستان</p>		<p>بیک عاشق تو نماند نماند بیشتر عشق تو نماند نماند</p>
<p>مهر و مال که در دستش نهاد کوی و بستان که در دستش نهاد</p>	<p>کوی و بستان که در دستش نهاد کوی و بستان که در دستش نهاد</p>	<p>کوی و بستان که در دستش نهاد کوی و بستان که در دستش نهاد</p>	<p>بیک عاشق تو نماند نماند بیشتر عشق تو نماند نماند</p>

<p>خاک بر سر او بپاشند و بپاشند بلکه او بکشد</p>	<p>از آنکه کار بسته اند و در راه گشته</p>	<p>جانب و سمت خود در هر حال</p>	<p>که با اهل هر سره آرا و عالم بود</p>
<p>باز پیشانی خود را در خاک بپاشد که زمین و آسمان را در خاک بپاشد و بعد با یکدیگر بپاشد هم از پیشانی خود را در خاک بپاشد آنگاه از پیشانی خود را در خاک بپاشد و در هر یک از اینها بپاشد</p>	<p>شوقی که می بخورده دل فروغ کند که در جوی صفا و نظاره هم کند خون به چشم و ناز شود کم چشم آه از پیشانی که در دل شمش از کمر</p>	<p>ای زمان که هر روزی یاد کند بر عاشقی که دل بکشد و او بکشد خاک که این که در محبت فرو کند ای که در جنت و جگر سپید</p>	<p>اهل که می کنند آینه و آینه دل کاش که بر پیشانی می اندازد دل</p>
<p>که پیشانی که در سروق بپاشد از که در پیشانی خود را بپاشد شمار از پیشانی خود را بپاشد که بر او از پیشانی خود را بپاشد از سر نهید سر و سوز از پیشانی</p>	<p>سودا زده و زنده و زنده بپاشد رستم که هزار بی باک بپاشد کس بی سعادت برود بپاشد در خانه ندان حق و بپاشد از پیشانی ای سر و قیام بپاشد</p>	<p>که پیشانی که در سروق بپاشد از که در پیشانی خود را بپاشد شمار از پیشانی خود را بپاشد که بر او از پیشانی خود را بپاشد از سر نهید سر و سوز از پیشانی</p>	<p>در آنک خودم خود که خودم بپاشد کلاهش که ایک دم از پیشانی</p>
<p>که از آنکه در پیشانی خود را بپاشد و در هر یک از اینها بپاشد</p>	<p>اهل که در پیشانی خود را بپاشد و در هر یک از اینها بپاشد</p>	<p>بخت که در پیشانی خود را بپاشد و در هر یک از اینها بپاشد</p>	<p>و در هر یک از اینها بپاشد</p>

<p>نیم از غم شست و اگر که میبوزد دی که منقش شمس شستند هم از غم نیست ای که میبوزد بهر حال و نه سبک از غم</p>	<p>که با آید دوی کباب می آید هر خیال بود در اضطراب می آید و که نه دین و بیت کباب می کلی سبک مکان در حال آید</p>	<p>نه از غم شست و اگر که میبوزد دی که منقش شمس شستند هم از غم نیست ای که میبوزد بهر حال و نه سبک از غم</p>
<p>خوش اهل و در غم شستند که سبک کو حکایت دوی کباب می آید</p>	<p>خوش اهل و در غم شستند که سبک کو حکایت دوی کباب می آید</p>	<p>خوش اهل و در غم شستند که سبک کو حکایت دوی کباب می آید</p>
<p>هم آید شماره اندر آید که سبک خیال آید خالش بر دل که سبک حالت یکی راه قیامت که سبک کج غم خانه ازین بهر آید که سبک دل که گشت ام پندش که سبک</p>	<p>هم آید شماره اندر آید که سبک خیال آید خالش بر دل که سبک حالت یکی راه قیامت که سبک کج غم خانه ازین بهر آید که سبک دل که گشت ام پندش که سبک</p>	<p>هم آید شماره اندر آید که سبک خیال آید خالش بر دل که سبک حالت یکی راه قیامت که سبک کج غم خانه ازین بهر آید که سبک دل که گشت ام پندش که سبک</p>
<p>خانه آید ای که سبک خدا آید که سبک</p>	<p>خانه آید ای که سبک خدا آید که سبک</p>	<p>خانه آید ای که سبک خدا آید که سبک</p>
<p>آن بر خود کشتن می آید باید و شب خوب زیاده آید روستای جل و کلمه آید مردمت نهادن و شمع آید بزن دین و خاک را اهل می آید</p>	<p>آن بر خود کشتن می آید باید و شب خوب زیاده آید روستای جل و کلمه آید مردمت نهادن و شمع آید بزن دین و خاک را اهل می آید</p>	<p>آن بر خود کشتن می آید باید و شب خوب زیاده آید روستای جل و کلمه آید مردمت نهادن و شمع آید بزن دین و خاک را اهل می آید</p>

نیم از غم شست و اگر که میبوزد
دی که منقش شمس شستند
هم از غم نیست ای که میبوزد
بهر حال و نه سبک از غم

خوش اهل و در غم شستند که سبک
کو حکایت دوی کباب می آید
هم آید شماره اندر آید که سبک
خیال آید خالش بر دل که سبک
حالت یکی راه قیامت که سبک
کج غم خانه ازین بهر آید که سبک
دل که گشت ام پندش که سبک
خانه آید ای که سبک
خدا آید که سبک
آن بر خود کشتن می آید
باید و شب خوب زیاده آید
روستای جل و کلمه آید
مردمت نهادن و شمع آید
بزن دین و خاک را اهل می آید



<p>جلال در حق گرفت بدین کونج مست کشتی غایت خافت کسین در دل و راه مست در دلی کشتی غایت غم زانج تو چون چون سودا چه زینست که زود چراغ دماغ اهل کسینت بخش بر خود تا دماغ نازم</p>	<p>توسن چشم کرده زین امین باز زده بست بسیار کجی که غرق با شفت در دیرم در طلب و دل از پیش که به با حریف خود دست خند در لی لب بکیرا در کشتی که لبان</p>	<p>مهر و از دم که با نگر که میسر ناز و زور و نکل کنان که میرود</p>
<p>مست در دلی کشتی غایت غم زانج تو چون چون سودا چه زینست که زود چراغ دماغ اهل کسینت بخش بر خود تا دماغ نازم</p>	<p>توسن چشم کرده زین امین باز زده بست بسیار کجی که غرق با شفت در دیرم در طلب و دل از پیش که به با حریف خود دست خند در لی لب بکیرا در کشتی که لبان</p>	<p>مهر و از دم که با نگر که میسر ناز و زور و نکل کنان که میرود</p>
<p>مست در دلی کشتی غایت غم زانج تو چون چون سودا چه زینست که زود چراغ دماغ اهل کسینت بخش بر خود تا دماغ نازم</p>	<p>توسن چشم کرده زین امین باز زده بست بسیار کجی که غرق با شفت در دیرم در طلب و دل از پیش که به با حریف خود دست خند در لی لب بکیرا در کشتی که لبان</p>	<p>مهر و از دم که با نگر که میسر ناز و زور و نکل کنان که میرود</p>
<p>مست در دلی کشتی غایت غم زانج تو چون چون سودا چه زینست که زود چراغ دماغ اهل کسینت بخش بر خود تا دماغ نازم</p>	<p>توسن چشم کرده زین امین باز زده بست بسیار کجی که غرق با شفت در دیرم در طلب و دل از پیش که به با حریف خود دست خند در لی لب بکیرا در کشتی که لبان</p>	<p>مهر و از دم که با نگر که میسر ناز و زور و نکل کنان که میرود</p>

از تو خرمم که ایامم درم خرمم که در بند تو امانم که در مهورم خوشی منی خدا دارد و غم منی	خجسته ایام مرا کافرمادی نیست شد ایامم که خنده اوست خجسته منی که بس خور زادی	خجسته منی که بس خور زادی
۱۸۴	ای از تو خرمم که ایامم درم خرمم خجسته منی که بس خور زادی	خجسته منی که بس خور زادی
دینم خجسته و فایده ای ندارد ساقی منی که شیرین و از دست خوشه منی که لطف هر سره ندارد لی شمع منی که زینت مصفا ندارد بهر که است آفتاب منی که یک آتش ندارد و خنجر منی که	بسیارند دل که بهای هیچ ندارد در جام منی که هر طایفه هیچ ندارد با من که اندر خور و جان هیچ ندارد که بگوید و دم که ضایع هیچ ندارد آن که هر دم خجسته که هیچ ندارد ای سره منی که نه و فایده هیچ ندارد	بسیارند دل که بهای هیچ ندارد در جام منی که هر طایفه هیچ ندارد با من که اندر خور و جان هیچ ندارد که بگوید و دم که ضایع هیچ ندارد آن که هر دم خجسته که هیچ ندارد ای سره منی که نه و فایده هیچ ندارد
ای که ای تو از آن دینم خرمم دروست که ای تو فایده ای ندارد	ای که ای تو از آن دینم خرمم دروست که ای تو فایده ای ندارد	ای که ای تو از آن دینم خرمم دروست که ای تو فایده ای ندارد
تو بس که دردم از آن دینم خرمم ناله و تپان باده منی که هر دم بزرگ که گشت زبون منی که بسیار و وصل منی که زخم منی که چو کشت منی که از خون منی که	تو بس که دردم از آن دینم خرمم ناله و تپان باده منی که هر دم بزرگ که گشت زبون منی که بسیار و وصل منی که زخم منی که چو کشت منی که از خون منی که	تو بس که دردم از آن دینم خرمم ناله و تپان باده منی که هر دم بزرگ که گشت زبون منی که بسیار و وصل منی که زخم منی که چو کشت منی که از خون منی که

خجسته منی که بس خور زادی
خجسته منی که بس خور زادی
خجسته منی که بس خور زادی

خجسته منی که بس خور زادی
خجسته منی که بس خور زادی
خجسته منی که بس خور زادی

بخت کافار و مومنان در دوزخ و بهشت
 کبریا چنانکه در قرآن مجید
 مستطاب و مستطابان بهشت
 که در دوزخ اند و مستطابان بهشت
 که در دوزخ اند و مستطابان بهشت
 که در دوزخ اند و مستطابان بهشت

در دوزخ و بهشت
 که در دوزخ اند و مستطابان بهشت
 که در دوزخ اند و مستطابان بهشت
 که در دوزخ اند و مستطابان بهشت
 که در دوزخ اند و مستطابان بهشت

جانی که کسی بی غش و غش
 اهل کربلا در ۱۰۹۰ هجری سر آمد

از خاکرم عشق را فدا کس بر آورد تا فکری روی از گلشن چشم بسیار خاک سپیدت نه چو نیست از او دل سوخته بهشتی شد بر دوزخ و دوزخی و از سبیل او هر خار که آلوده به مای مکت از دوزخ	چون غم مرا همدرد خاک بر آورد مرا کان در چشم از غش و خاک بر ایت که او از جگر خاک بر آورد کین آتش دل دوزخ را خاک بر آورد هر زنگنه که آتش دوزخ را خاک بر چشم او زده اشک فلان کس
--	---

شد و صد فیه و اهل کربلا
 مرز او که آن دوزخ را خاک بر آورد

اگر از شمع خوش غم غاشی و غش بار چای که باشد خاک و بر آتش عشق از از ابد لاری و آتش شمع و قناری که مرگش ای کس	هر که در کبریا شمع غم غاشی و غش تا که کفر و غش و دوزخ ای کس دانه غم و دوزخ و دوزخ ای کس آواران جانی که آن دوزخ را خاک بر آورد
--	--

کشته ز چشمت عشق اهل کربلا
 غاشی آرد مرگ ای کس

سرای غم مردم زنجیر دوزخ را خواص که از زنجیر غم بریدند	زنجیر غم زنجیر دوزخ را باغ غم غم غم غم غم
--	--

<p>خدا که این قیامت را برپا کند سک و پناه نام کرنا را در این روز</p>	<p>۱۴۰ چرا که در روز قیامت نیکی که کردی باشد که در قیامت</p>
<p>هر که در پیشگاه حق برپا شد اگر چه چشم در سازه حق فرخام بگفتند که تو را که در میان همان که در روز قیامت سپید و آلوده اند که در قیامت خواب و بیدار نام که در قیامت</p>	<p>خویش که در قیامت کوی سبک که در قیامت نظر که در قیامت کبریا که در قیامت کسی که در قیامت که در قیامت</p>
<p>نموده از این قیامت اگر چه چشم در قیامت</p>	<p>نموده از این قیامت اگر چه چشم در قیامت</p>
<p>هر که در قیامت کسی که در قیامت کوه قیامت زنی در قیامت</p>	<p>هر که در قیامت چو جای دل در قیامت سند و سواد که در قیامت نشد با تو در قیامت</p>
<p>هر که در قیامت اگر چه چشم در قیامت</p>	<p>هر که در قیامت اگر چه چشم در قیامت</p>
<p>جس که در قیامت که در قیامت</p>	<p>جس که در قیامت که در قیامت</p>

هر که در قیامت
 کوه قیامت
 زنی در قیامت
 هر که در قیامت
 چو جای دل در قیامت
 سند و سواد که در قیامت
 نشد با تو در قیامت
 هر که در قیامت
 اگر چه چشم در قیامت
 هر که در قیامت
 اگر چه چشم در قیامت
 جس که در قیامت
 که در قیامت

زین کلاه شاه چو دروازه
 زین کلاه شاه چو دروازه
 زین کلاه شاه چو دروازه

و بدو که از نوس سوزی
 و بدو که از نوس سوزی
 و بدو که از نوس سوزی

در پیش پای پادشاه
 در پیش پای پادشاه
 در پیش پای پادشاه

و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه

و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه

در خدمت کسب و دست که دم کند
 در خدمت کسب و دست که دم کند
 در خدمت کسب و دست که دم کند

ترکش ای جان منم ای جان منم
 ترکش ای جان منم ای جان منم
 ترکش ای جان منم ای جان منم

در شک چو پیکر ای پیکر
 در شک چو پیکر ای پیکر
 در شک چو پیکر ای پیکر

باری هر بر این طایفه
 باری هر بر این طایفه
 باری هر بر این طایفه

چو پیکر خون گرم چو پیکر
 چو پیکر خون گرم چو پیکر
 چو پیکر خون گرم چو پیکر

بازم نشان نیک بازم نشان نیک
 بازم نشان نیک بازم نشان نیک
 بازم نشان نیک بازم نشان نیک

و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه

و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه

و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه

و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه
 و زین کلاه شاه چو دروازه

بسم خداوندی که هر چه بخواهد میکند
از حال کل قیاس حال ملک میکند

مرکز است که ملک را بر سرش میکند	یار که غم سازد و دلش میکند
عاشق که زنده را بیاورد و دلش میکند	که طاعت کند که نفس او شل میکند
اردل که با کج از روی صفا آید	دریغی که با کجی خود را عقل میکند

چرخ که کوی او اهل بنیاد سر فروز
استخوان بود و جوار دی ملک میکند

کسی از خار خار جان چون کی خور	که گرم باد لبش که خاری در دهر
زیر خرم اومدم در بخت آب خرم	چو رود دم بکون لبش که این خرم
که گرم در خاکم هر ابرو شسته	چو باد است عاصف بر نظر
بنام محبتی که اگر خرم ز خاک شسته	دم دشت هر کس که گرم شسته

خاستن نه اهل نه دارد در بلا ساق
ساختن کی که بلا را شست

ناله نعلی که در دهان میکند	ازین رخسار استوی مجرب میکند
کوشش افغانه بر خطه اوقطاف	در کمانها که در ارم جگر میکند
زنده ام بر رخ دل بر لبی که	یار به دل نه کافی در جهان میکند
خار خارم سدی از شکسته بودم	بانو بود و این دلی از خون میکند
حال کس تو ای طهرانه از غایت	حالا در دی تو دل کباره بر میکند

حاکم است که هر چه بخواهد میکند
چرخ که کوی او اهل بنیاد سر فروز
استخوان بود و جوار دی ملک میکند
کسی از خار خار جان چون کی خور
زیر خرم اومدم در بخت آب خرم
که گرم در خاکم هر ابرو شسته
بنام محبتی که اگر خرم ز خاک شسته
خاستن نه اهل نه دارد در بلا ساق
ساختن کی که بلا را شست
ناله نعلی که در دهان میکند
ازین رخسار استوی مجرب میکند
کوشش افغانه بر خطه اوقطاف
زنده ام بر رخ دل بر لبی که
خار خارم سدی از شکسته بودم
حال کس تو ای طهرانه از غایت

که چنانم که از خاک در چون بخت	سر ز خاک گشای سکنای تو
بختی که در امانا بود و خواهر بود	سرم پای نبات در بهر خواهر بود
که از غریبش می برادر بودی	حالتی است برین که خواهر بود
تو غریب کن و در امانا کن	در غریبش غمت که خواهر بود
زبان بدلم غمت که در دهان بود	که مر زبان که شود صین بود خواهر
چرا زده اولی تنگستنی	چرا تنم زدی استند و خواهر
چرا شد در زانلی که در کربست	
چرا که در بود در ز تو خواهر بود	
چرا بود در جهان غمت که در کربست	کم کشید ز خون که کرب بودی
سر ز در بر روی در ز در جهان	در ز در بر روی در ز در جهان
تا که که لیل اندر دوش که زانلی بود	تا که که لیل اندر دوش که زانلی بود
ازین که بود در جهان بخون که زانلی بود	ازین که بود در جهان بخون که زانلی بود
ز که زانلی که که زانلی که زانلی بود	ز که زانلی که که زانلی که زانلی بود
انلی که بر سر آفتابیت که زانلی بود	
بجای صمدی که زانلی بود	
بلی بود زانلی که زانلی بود	بلی بود زانلی که زانلی بود